

ندار سیدہ جانہاز خسرو منصور  
تظربہ حلقہ مردان چه مرکزند از دور؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴

لہجرات: پرویز شہبازی  
۱۴۰۱/۰۹/۳۰



کنش خنک منصور  
مشکر کامل برنامه ۹۴۴  
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

ندا رسید به جانها ز خسرو منصور  
نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور؟

چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟  
نه روح عاشقِ روزست و چشم عاشقِ نور؟

درون چاه ز خورشیدِ روح روشن شد  
ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور

بجنب بر خود آخر، که چاشتگاه شده‌ست  
از آنکه خفته چو جنبید خواب شد مهجور

مگو که: خفته نیم، ناظرم به صنع خدا  
نظر به صنع حجاب است از چنان منظور

روان خفته اگر داندی که در خواب است  
از آنچه دیدی، نی خوش شدی و نی رنجور

چنانکه روزی در خواب رفت گلخن‌تاب  
به خواب دید که سلطان شده‌ست و شد مغرور

بدید خود را بر تخت ملک و از چپ و راست  
هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور

چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری  
در امر و نهی خداوند بد، سنین و شهر



میان غلغله و دار و گیر و بردا برد  
میان آن لِمَنِ الْمُلْكُ و عَزَّت و شر و شور

درآمد از درِ گُلخَن به خشم حَمّامی  
زدش به پای که برجه، نه مردهای در گور

بِجَسَّت و پهلوی خود نی خزینه دید و نه مُلک  
ولی خزینه حَمّام سرد دید و نفور

بخوان ز آخرِ یاسین که صَيْحَةً فَاذَا  
تو هم به بانگی حاضر شوی ز خوابِ غرور

چه خفته‌ایم؟ ولیکن ز خفته تا خفته  
هزار مرتبه فرق است ظاهر و مستور

شهی که خفت ز شاهي خود، بُود غافل  
خسی که خفت ز ادبیر خود بُود معذور

چو هر دو باز ازین خوابِ خویش باز آیند  
به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور

لُبَابِ قِصَّةِ بمانده‌ست و گفت فرمان نیست  
نگر به دانشِ داوود و کوتاهی زبور

مگر که لطف کند باز شمسِ تبریزی  
وگر نه ماند سخن در دهان چنین مقصور



منصور: پیروز، چیره، غالب، فاتح، فیروز، نصرت‌یافته، فیروزمند، مظفر؛ در مقابل مغلوب و مقهور

مهجور: جدا، دور

گلخن‌تاب: کسی که آتشیخانهٔ حَمّام را روشن می‌کند.

حاجب: دربان پادشاه

دستور: وزیر

سنین: جمعِ سنه، سالها

شهور: جمع شهر، ماهها

غُلغُلَه: شوروغوغا؛ دادوفریاد، هیاهو، صداهای درهم، هنگامه و غوغا.

دار و گیر: خودنمایی و تکبر، جنگ و پیکار و ستیز، توقیف و مُقید کردن اشخاص

برداورد: کلمه‌ای که به هنگام حرکت شاه یا امیر در معابر، نگهبانان وی می‌گفتند، یعنی دور شوید.

لِمَنِ الْمُلْكُ: پادشاهی از آن کیست؟ اشاره به آیه (۱۶) سوره مؤمن (۴۰)

شر و شور: فتنه و غوغا، جنگ و ستیز، جار و جنجال

نفور: نفرت‌انگیز، رمنده

صیحه: آواز بلند، بانگ، نعره، فریاد، عذاب. صیحهٌ فَاذا: جز یک بانگ نیست، که ناگهان پیش ما حاضر شوید. اشاره به

آیه ۵۳، سوره یس (۳۶)

ادبیر: بدبختی

مقهور: مورد خشم و قهر واقع شده، خوار شده، شکست‌خورده، مغلوب.

لُبّاب: برگزیده، منتخب

مقصور: مختصر و کوتاه شده



«يَوْمَ هُمْ بَارِزُونَ ۖ لَا يَخْفَىٰ عَلَى اللَّهِ مِنْهُمْ شَيْءٌ ۗ لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ ۖ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ»

«آن روز که همگان آشکار شوند. هیچ چیز از آنها بر خدا پوشیده نماند. در آن روز فرمانروایی از آن کیست؟ از آن خدای

یکتای قهار.»

(قرآن کریم، سوره مؤمن (۴۰)، آیه ۱۶)

«إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ»

«جز یک بانگ سهمناک نخواهد بود، که همه نزد ما حاضر می آیند.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۵۳)

## لُبَابُ قِصَّةِ بمانده‌ست و گفت فرمان نیست نگر به دانش داوود و کوتاهی زبور

«وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ.»

«و ما در زبور - پس از تورات - نوشته‌ایم که این زمین را بندگان صالح من به میراث خواهند.»

(قرآن کریم، سوره انبیاء (۲۱)، آیه ۱۰۵)

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۱۴۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## ندا رسید به جان‌ها ز خسرو منصور نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

منصور: پیروز، چیره، غالب، فاتح، فیروز، نصرت‌یافته، فیروزمند، مظفر؛ در مقابل مغلوب و مقهور

می‌گوید که پیغام رسید به روان انسان‌ها، به هشیاری انسان‌ها، یعنی به من و شما از طرف زندگی که این‌جا خسرو یعنی پادشاه پیروز می‌نامد، پیغام رسید. «ندا رسید به جان‌ها ز خسرو منصور» خسرو یعنی پادشاه، منصور یعنی نصرت‌یافته، پیروز، در این‌جا به معنی پیروز در مقابل «مقهور» که در غزل هست و منظور از «خسرو منصور» همین زندگی یا خداوند هست و نشان این است در مقابل «مقهور» که هرکسی که در این لحظه با خرد زندگی، با عشق زندگی عمل می‌کند، هم یاری می‌شود و هم پیروز است.

پس به جان من و شما و همه انسان‌ها این لحظه از زندگی با تصمیمی که زندگی می‌گیرد با قضا و کُن‌فکان پیغام می‌رسد و پیغام این است که چرا از دور به حلقه انسان‌های پاک، انسان‌های به حضور زنده نظر می‌کنید؟ و همین‌طور که می‌بینید سه بیت اول غزل را همین‌جا برایتان توضیح می‌دهم که همه ابیات غزل البته خیلی مهم هستند.

بیت اول نشان می‌دهد که ما از دور، از دور یعنی از ذهن، به انسان‌های زنده به حضور که با مرکز عدم در فضای یکتایی نشسته‌اند نگاه می‌کنیم، یعنی از پایگاه ذهن نگاه می‌کنیم، با فکرهای ذهن در مورد آن‌ها می‌اندیشیم. مردان نه این‌که در مقابل زنان، یعنی انسان‌ها و منظور از انسان کسی است که فضاگشاست و مرکزش همیشه عدم است، در نتیجه چون مرکزش عدم است و هر لحظه فضاگشاست، از خرد زندگی، از عشق زندگی در هر فکری و در هر عملی استفاده می‌کند.

درواقع مولانا می‌گوید در این لحظه به جان هر انسانی، هیچ فرق نمی‌کند، از «خسرو منصور» یعنی از زندگی یا خدا پیغام می‌رسد. می‌گوید برای چه شما در ذهن مانده‌اید و با من ذهنی به من و همین‌طور حلقه انسان‌های زنده به حضور مثل مولانا و حافظ نگاه می‌کنید؟

به عبارت دیگر دارد می‌گوید که ما با عقل من‌ذهنی‌مان مولانا، حافظ، فردوسی و غیره را ارزیابی می‌کنیم، در مورد آن‌ها فکر می‌کنیم و میل به تبدیل نداریم. توجه کنید، درواقع می‌خواهد بگوید که چرا دست به عمل تبدیل



نمی‌زنید؟ چرا فقط این مثلاً در مورد مولانا ابیات را می‌خوانید و معنی می‌کنید و با ذهنتان قضاوت می‌کنید؟ مثل این‌که این ابیات اصلاً در مورد شما صحبت نمی‌کنند، فقط تکرار می‌کنید و این‌طوری بکنی این‌طوری می‌شود، ولی همراهش در ذهن می‌ماند.

«ندا رسید به جان‌ها ز خسرو منصور» و منظور از خسرو منصور که این‌جا آورده، می‌گوید شما مگر نمی‌بینید که موفق نمی‌شوید، به هرچه که دست می‌زنید ناموفقید، هیچ میوه‌ای ندارد؟ چرا مرکز را عدم نمی‌کنید، تسلیم نمی‌شوید که در حلقه انسان‌های بزرگی مثل مولانا و حافظ و غیره بنشینید؟ چرا؟ شما از خودتان بپرسید بگویید که من چرا این کار را می‌کنم؟ چرا همه نصیحت‌های مولانا و ابیات مولانا فقط به فکرهای من‌ذهنی در من تبدیل می‌شود، هیچ اثری روی من ندارد؟ چرا من از این ذهن بیرون نمی‌پریم؟ در ذهن با عقل من‌ذهنی‌ام که در واقع هرچه بیشتر بهتر است دارم عمل می‌کنم و این به نتیجه نمی‌رسد و من نمی‌گذارم «خسرو منصور» از طریق من فکر کند و عمل کند، در نتیجه ناموفقم.

خسرو منصور در مقابل من‌ذهنی مقهور آمده، در غزل داریم. می‌گوید این من‌ذهنی روی تخته می‌آید مقهور می‌شود و شاه به تخت می‌نشیند. یعنی مادامی که شما در ذهن هستید و من‌ذهنی دارید و عقل من‌ذهنی، قضاوت و مقاومت من‌ذهنی و شعار من‌ذهنی هرچه بیشتر بهتر را دارید برای خودتان ادامه می‌دهید و از ذهن بیرون نمی‌روید، مرکزتان را عدم نمی‌کنید و از پایگاه تفسیر و قضاوت و معنی کردن و شعر گفتن و ادبی بودن و جمله‌نویسی و انشانویسی مشغولید به وسیله ذهن، به جایی نمی‌رسید، موفق نمی‌شوید. یعنی در واقع ما باز هم با من‌ذهنی‌مان می‌خواهیم از من‌ذهنی‌مان رها شویم.

## ندا رسید به جان‌ها ز خسرو منصور نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

منصور: پیروز، چیره، غالب، فاتح، فیروز، نصرت‌یافته، فیروزمند، مظفر؛ در مقابل مغلوب و مقهور

اما این ندا که در غزل این تم (theme) را ادامه می‌دهد، مثلاً صحبت بانگ می‌کند. یک بانگی می‌گوید شما را از خواب بیدار می‌کند و پیش ما می‌آورد. و در غزل مثالی می‌زند که شخصی که کار گلخن‌تابی را می‌کند، یعنی گلخن حمام را روشن نگه می‌دارد و منظور از گلخن حمام همین بازار حرص من‌ذهنی است، یعنی می‌آید در ذهن با چیزها همان‌بیده می‌شود، درد ایجاد می‌کند و همین زندگی را ادامه می‌دهد. گلخن‌تاب خواب می‌بیند که پادشاه

شده و خواهیم خواند در غزل، هزار امیر و وزیر و دربان صف زده‌اند و این دارد راه می‌رود و به اصطلاح نگهبانان با نیزه جلو می‌روند راه را برای پادشاه باز می‌کنند. گلخن‌تاب این‌ها را در خواب می‌بیند. در روز که نباید بخوابد، خوابیده.

و اصطلاح «لِمن المُلک» را به‌کار می‌برد. «لِمن المُلک» یعنی این لحظه خداوند از ما می‌پرسد با همین ندا که فرمانده چه کسی است؟ ما باید بگوییم تو، ولی این شخص در خواب مسلّم است، یعنی در خواب ذهن، می‌گوید من. این نداها می‌آید هر لحظه از ما بپرسد که شما عقل چه کسی را می‌خواهید استفاده کنید؟ خسرو منصور را یا من‌ذهنی مقهور را، ناموفق را؟ انسان بیچاره در ذهن می‌گوید که من همین عقل خودم را می‌خواهم استفاده کنم.

اما این ندا در آن‌جا به‌صورت لگد می‌آید. چون در آن موقع که این خواب می‌بیند آن جاه و جلال و وزیر و روی اسب سوار و نگهبانان می‌دوند و راه باز می‌کنند، یک‌دفعه «حمّامی» می‌آید داخل و با لگد می‌زند می‌گوید که مگر مُردی این‌جا؟ و این بلند می‌شود از خواب و نماد بیدار شدن ما از خواب ذهن است.

ندا که پیغام زندگی‌ست به ما، بستگی به ما دارد. یا به‌صورت لگد می‌آید مثل این حمّامی به اصطلاح «گلخن‌تاب»، یا مثلاً می‌تواند لگدهای کوچک‌تر بشود، تلنگر باشد. بستگی به این دارد که ما پیغام زندگی را آسان می‌گیریم یا مشکل می‌گیریم. مولانا در این غزل همه این‌ها را به ما توضیح می‌دهد.

پس «ندا رسید به جان‌ها» این ندا اگر ما فضا را باز کنیم، راحت به ما می‌رسد. بستگی به انتخاب ما در این لحظه دارد که فضا باز می‌کنیم یا مقاومت می‌کنیم. اگر مقاومت کنیم، بسته به میزان مقاومت، همان‌طور که در غزل توضیح می‌دهد، این لگدها بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شوند.

پس بیت اول را متوجه شدیم. از خداوند این لحظه و هر لحظه به جان ما پیغام می‌رسد و می‌گوید که چرا از پایگاه ذهن به حلقه انسان‌های بزرگ نگاه می‌کنی؟ چرا مرکزت را عدم نمی‌کنی در حلقه آن‌ها بنشینی؟ در حلقه آن‌ها بنشین یعنی حرف مولانا را بفهمی. حرف مولانا را موقعی می‌فهمیم که عمل کنیم و تبدیل بشویم؛ نه این‌که فقط معنی کنیم، معنی کنیم، اثنا بنویسیم، نه.

## چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟ نه روح عاشقِ روزست و چشمِ عاشقِ نور؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)





می‌گوید که آفتاب طلوع کرده و آمده نزدیک ظهر. یعنی چه؟ یعنی تمام دانش معنوی الآن آشکار شده که من ذهنی چیست؟ ذهن چیست؟ فکر کردن چیست؟ هم‌هویت شدن چیست؟ من ذهنی ما را به درد می‌اندازد و عقل من ذهنی کار نمی‌کند. و از مرکز خیلی از انسان‌ها از جمله مولانا آفتاب زندگی بالا آمده، خودش را نشان داده. و الآن آفتاب از درون همه انسان‌ها اگر اجازه بدهند، اگر به حلقه مردان از دور نظر نکنند، بخواهند تبدیل بشوند، اعتماد کنند به زندگی، اعتماد کنند به خرد کل، می‌توانند تبدیل بشوند.

دارد سؤال می‌کند می‌گوید که ظهر شده، برای چه مردم خوابیده‌اند؟ ظهر شده به لحاظ معنوی، مثلاً آفتاب مولانا از مرکز طلوع کرده و این حرف‌ها را به ما زده. آمده به ما گفته که شما در ذهن بیش‌تر از هفت، هشت سال نمی‌توانید اقامت کنید و راهش را هم گفته، گفته تسلیم بشوید.

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که ما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند. و معنی تسلیم این نیست که ما حکمان را نگیریم. معنی تسلیم این است که در این لحظه که ما من‌ذهنی داریم، اگر در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم، به وسیله خرد زندگی یعنی خرد خدا، عقل خدا می‌توانیم وضعیت این لحظه را عوض کنیم. اما اگر مقاومت کنیم، من‌ذهنی داشته باشیم، با عقل خودمان که می‌گوید هرچه بیش‌تر بهتر و هزار جور اشتباه می‌کند و بیش‌تر انگیزه‌های رفتاری‌اش از هیجانات منفی مثل ترس و خشم می‌آید، انجام می‌شود و موفق نمی‌شود.

«چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟» این سؤال را شما از خودتان بپرسید. بپرسید که اولاً چرا مردم در ذهنشان خفته‌اند، در خواب من‌ذهنی هستند؟ آفتاب زندگی از درون خیلی از انسان‌ها از جمله مولانا بالا آمده و الآن هم از درون من می‌خواهد بیاید بالا. من جلو‌اش را گرفته‌ام برای این‌که از دور به حلقه مردان نظر می‌کنم و عمل نمی‌کنم، می‌ترسم. چرا من این کار را می‌کنم؟ چرا مردم این کار را می‌کنند؟ چرا خودم این کار را می‌کنم؟ می‌گوید که نه روح، یعنی هشیاری ما عاشق روز است؟ عاشق روز است یعنی از تاریکی ذهن خارج بشود، به هشیاری حضور و آفتاب حضور از درون ما بالا بیاید، ما به وسیله عینک عدم ببینیم. و چشم ما، نه این چشم، چشم عدم ما عاشق هشیاری است. البته در پایین ابیاتی هم از مثنوی در مورد این‌ها خواهیم خواند.

## درون چاه ز خورشید روح روشن شد ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)



و بعد می‌گوید که درون چاه، یعنی درون ذهن، چرا می‌گوید چاه؟ برای این‌که وقتی همانیده می‌شویم با چیزی، آن می‌شود مرکز ما، رها شدن از این همانیدگی به صرف انرژی احتیاج دارد. درست مثل چاه می‌ماند، اگر بیفتیم در چاه، یک مقدار باید انرژی صرف کنیم. مثلاً طنابی را بگیریم با دست‌هایمان و با زورمان بیایم بالا یا یک کسی باید ما را بکشد بالا. به‌رحال باید انرژی صرف کنند، بدون انرژی نمی‌شود. همین‌که هم‌هویت می‌شویم، می‌افتیم در چاه آن همانیدگی و بارها گفتیم باید درد هشیارانه بکشیم تا از شر همانیدگی جدا بشویم.

می‌گوید درون ذهن، ذهن هم‌هویت‌شده، از خورشید روح، از خورشید هشیاری روشن شده. یعنی مثلاً ما الآن فکرهايمان را می‌توانیم ببینیم، ما الآن می‌فهمیم که من ذهنی داریم. مثلاً وقتی ما خشمگین می‌شویم، می‌فهمیم خشمگین هستیم. وقتی می‌ترسیم، می‌فهمیم می‌ترسیم. پس هشیاری کمک می‌کند که ما وضعیت ذهنی خودمان را و وضعیت من‌ذهنی‌مان را بفهمیم و ببینیم. مثلاً می‌بینیم که من ذهنی ما وقتی پولش زیاد می‌شود خوشحال می‌شود، پولش کم می‌شود ناراحت می‌شود. پس این با دویی کار می‌کند. این را هم می‌فهمیم.

برای همین می‌گوید که «ز نور» یعنی هشیاری، «خارش پذیرفت» یعنی به ارتعاش درآمد، دید، «نیز دیده کور». یعنی نه تنها آفتاب از درون آدم‌هایی مثل مولانا بالا آمده، حتی به آدم‌های معمولی هم این ندا رسیده که این‌ها هم می‌گویند مثل این‌که این من‌ذهنی ما درست کار نمی‌کند، زندگی ما درست کار نمی‌کند. بعضی موقع‌ها پیش می‌آید که این‌ها درست می‌بینند. می‌بینند که ترس، خشم زندگی‌شان را خراب می‌کند. رنجش، حسادت زندگی‌شان را خراب می‌کند.

«ز نور خارش پذیرفت» یعنی فرض کنید یک چشم کور باشد، بعضی موقع‌ها یک سوسو بزند یک نوری ببیند، یک چیزی ببیند. می‌گوید حتی انسان‌هایی که بسیار همانیده بودند با ذهن، یک چیزی فهمیده‌اند، یک چیزی می‌بینند، وقتی با آن‌ها صحبت می‌کنی می‌فهمند. وقتی با انسان‌های معمولی صحبت می‌کنیم می‌گوییم که شما باید مسئولیت هشیاری‌تان را خودتان به عهده بگیرید، در این لحظه کیفیت هشیاری ما چیست به خود شما مربوط می‌شود، باید حفظ کنید این را، می‌فهمند، مسئولیت را می‌فهمند. وقتی مولانا می‌گوید که

## فعلِ توست این غصه‌های دم‌به‌دم این بُود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

آدم‌ها متوجه می‌شوند که در اثر اعمال خودشان است این همه غصه‌دار شدند، قبول می‌کنند. پس بنابراین آدم کور، یعنی آدمی که کاملاً به‌وسیله همانیدگی‌ها می‌بیند، او هم یک قلقلکش دارد می‌آید که مثل این‌که راست

می‌گویند این‌ها. «ز نور خارش پذیرفت» خارش یعنی می‌خارد، قلقلکش می‌آید. یک کسی که مولانا را می‌خواند ولو نمی‌فهمد، می‌گوید که مثل این‌که راست می‌گوید، نکند من اشتباه می‌کنم؟ به خودش شک می‌کند. درست است؟

خب این سه بیت را خواندیم. راجع به این‌ها باز هم ما صحبت خواهیم کرد. همین‌طور که گفتیم منصور یعنی پیروز، چیره، غالب، فاتح و در مقابل مغلوب و مقهور هست. «مقهور» من‌ذهنی هست و «منصور» کسی است که فضا را باز می‌کند، این لحظه خرد زندگی به فکر و عملش می‌ریزد.

دقت کنید که این دو کلمه را مولانا در این غزل استفاده می‌کند، منصور و مقهور. و مرادش این است که اگر شما فضا را باز کنید، از خرد زندگی استفاده کنید، زندگی به شما کمک می‌کند شما موفق می‌شوید، پس پیروز هستید. و مقهور اگر فقط با ذهن عمل کنید، در حلقه مردان نباشید، مرکز را عدم نکنید، موفق نخواهید شد، شکست خواهید خورد و بالاخره روی تخته می‌خکوب می‌شوید، تخته ذهن، حرکت نمی‌توانید بکنید. زندگی‌تان فلج می‌شود.



اما این دو بیت را با این شکل‌ها بررسی کنیم سریع. پس می‌بینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] قبل از ورود به این جهان، ما از جنس هشیاری بی‌فرم هستیم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیریم و ندا مستقیم، هر لحظه به ما می‌رسد، زندگی ما را در قبل از ورود به این جهان وقتی هشیاری هستیم، خود خداوند اداره می‌کند.

[شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)] وقتی وارد این جهان می‌شویم، و این چیزهای مهم را برای بقای ما پدر و مادر ما به ما یاد می‌دهند، ما با این‌ها همانیده می‌شویم. همانیدن یعنی تجسم همین چیزهای مهم مثل پول، مثل دوست، مثل حرفه، مثل باورها، این‌ها مهم هستند و منظور از مهم چیزیست که به بقای ما منجر می‌شود، یعنی سبب می‌شود که ما زندگی‌مان را ادامه بدهیم. این‌ها را خانواده، جامعه، به ما یاد می‌دهد، این‌ها مهم هستند. هر چیزی که مهم باشد ما با آن همانیده می‌شویم.



همانیدن یعنی تجسم ذهنی آنها و تزریق هویت یا حس وجود به آنها که آنها را مرکز ما می‌کند و ما به وسیله آنها دیگر می‌بینیم. برحسب عینک آنها می‌بینیم، آنها می‌شوند مرکز ما. ما مرکز جدید پیدا می‌کنیم، منتها این مرکز جدید مادی هست، جسم هست، مثلاً باورها جسم هستند، گرچه که ما با باورها هم هم‌هویت هستیم، فکر می‌کنیم باورها خدا هستند، زندگی هستند. باورپرست هستیم ما، غلط است این و باورپرستی، خداپرستی نیست.

یک چنین موجودی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] حرکت فکر را آغاز می‌کند و از فکری به فکر دیگر می‌پرد. در اثر حرکت فکر، وقتی سریع می‌شود، یک تصویر ذهنی ایجاد می‌شود. این تصویر ذهنی همان من‌ذهنی است و شخص فکر می‌کند آن من‌ذهنی خودش است. و می‌بینید که در این شکل [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از چیزها می‌گیرد و این چیزها همه آفل هستند. هرچیزی که ما با فرمان می‌توانیم تجسم کنیم، گذراست، یعنی از بین رفتنی است، آفل است. و اصلاً مرکز گذاشتن این‌ها خودش ترس ایجاد می‌کند، چون همیشه این‌ها در حال تغییر هستند و از بین رفتن هستند. بنابراین کسی که من‌ذهنی ایجاد می‌کند به این ترتیب هیجان عمده‌اش ترس است.

و یک چنین آدمی می‌بینید که این چیزها را انتظار دارد مردم به او بدهند، بنابراین توقع پیدا می‌کند این چیزها را از مردم بگیرد و اگر مردم به او ندهند می‌رنجد. می‌بینید که رنجش و ترس از ابتدا با ماست، بعد خشم هم می‌آید.

و همین‌طور من‌ذهنی‌اش را مقایسه می‌کند با کسان دیگر، اگر کسان دیگر از این چیزها زیادتر داشته باشند، معلوم می‌شود مهم‌تر هستند، حسادت می‌کند نسبت به آنها و مبنای ارزیابی خودش مقایسه است. قبلاً مقایسه نبود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] خودش براساس خودش به اصطلاح موجود بود. الآن [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] من‌ذهنی‌اش را باید با دیگران مقایسه کند. یک چنین موجودی که اسمش من‌ذهنی است بسیار خطرناک است و این انباشتگی در مرکز و من‌ذهنی صورت نهایی ما نیست.

پس می‌بینید می‌گوید: «ندا رسید به جان‌ها ز خسرو منصور» و عقل این من‌ذهنی ما را ناموفق می‌کند. و با توجه به این‌که هشیاری جسمی دارد، گفتار بزرگانی مثل مولانا را هم تفسیر ذهنی می‌کند و به وسیله من‌ذهنی‌اش به انسان‌هایی مثل مولانا نگاه می‌کند و من‌ذهنی یک باشنده تفسیری است، دائماً تفسیر می‌کند که این خوب است، این بد است، این درست است.



و مولانا الآن دارد می‌گوید که چرا این‌جا نشسته‌اید و با این عقل شما به انسان‌هایی مثل مولانا، حافظ و فردوسی نگاه می‌کنید؟ «نظر به حلقهٔ مردان چه می‌کنید از دور»، از دور یعنی از ذهن.

وقتی آفتاب برآمده [شکل ۲ دایره عدم]، دارد به ما می‌گوید که شما بدانید که این من‌ذهنی بهترین و نهایی‌ترین صورت شما نیست. نهایی‌ترین صورت شما این است که دوباره فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنید، یا یک جووری مرکز را عدم کنید و دوباره از زندگی عقل بگیری نه از چیزها.

بعد یک فنی به ما مولانا یاد می‌دهد و بقیهٔ بزرگان، می‌گوید که اگر در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، فضا باز کنید یا تسلیم بشوید، دوباره مرکزتان عدم می‌شود. پس وقتی مرکزتان عدم می‌شود، آن موقع مردان خدا را شما درست می‌بینید، حرفشان را درست می‌فهمید. پس شرط این‌که ما حرف مولانا را بفهمیم، باید فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم. اگر مرکزمان انباشتگی چیزها باشد حرف مولانا را درست نمی‌فهمیم [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها].

پس بهترین کار برای پیشرفت در این کار، فضاگشایی [شکل ۲ دایره عدم] در اتفاق این لحظه است که مرکز را عدم می‌کند و ما در حلقهٔ مردان درمی‌آییم. مردان یا انسان‌های پاک در فضای یکتایی هستند. همین عدم کردن مرکز ما را می‌برد به فضای یکتایی با خدا آشنا می‌کند. مرکز ما که عدم می‌شود، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را به‌جای چیزها [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] از عدم [شکل ۲ دایره عدم] می‌گیریم، یعنی دوباره از خدا می‌گیریم.

پس یواش‌یواش اگر این کار را ادامه بدهیم، می‌بینیم که ما به‌صورت آفتاب داریم طلوع می‌کنیم از مرکزمان. برای همین می‌گوید: «چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟». وقتی که آفتاب با مرکز عدم می‌تواند از درون هر انسانی طلوع کند، چرا هنوز من‌ذهنی دارند [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]، و بنابراین گفتار مولانا در گوششان فقط یک سروصدایی راه می‌اندازد، نمی‌فهمند و عمل نمی‌کنند و از این پایگاه تفسیری به مردان بزرگ نگاه می‌کنند؟ «چو آفتاب برآمد»، چرا هنوز این زندگی در خواب چیزها را ادامه می‌دهند؟ «چه خفته‌اند این خلق؟»، گفتم سؤال کنید از خودتان، جواب بدهید.

می‌گوید که نه روح ما یعنی اصل ما، هشیاری ما عاشق این است که به‌وسیلهٔ چیزها نبیند، به‌وسیلهٔ مرکز عدم ببیند [شکل ۲ دایره عدم]؟ «نه روح عاشق روزست» و چشم عدم یا چشم هشیاری ما عاشق هشیاری است، عاشق نور است، یعنی نور خداست، نظر است.

پس دو جور هم دید داریم که مولانا به‌کار می‌برد، در این‌جا [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] ما درواقع با باور و عقیده و با دیدن برحسب من‌ذهنی و هشیاری جسمی را داریم، وقتی [شکل ۲ دایره عدم] فضا را باز می‌کنیم با هشیاری نظر



می‌بینیم. هشیاری نظر یعنی با نور خدا دیدن. به اعتباری وقتی مرکز ما عدم می‌شود، ما در واقع از خرد کل استفاده می‌کنیم. درست مثل این‌که خود خداوند می‌بیند از طریق این مرکز عدم [شکل ۲ (دایره عدم)].

پس می‌گوید روح ما، هشیاری ما عاشق این است که بر حسب همانندگی‌ها نبیند، روز باشد، بر حسب عدم ببیند و چشم عدم ما هم، چشم هشیاری ما هم عاشق همین نور است، هشیاری نظر است. این‌ها را در اختلاف ببینید با هشیاری جسمی.

خلاصه ما این قدر مرکز را عدم نگه می‌داریم که تبدیل بشویم [شکل ۲ (دایره عدم)]. اگر ما به حرف مولانا گوش بدهیم و از پایگاه ذهن، از دور یعنی، به حرف‌های مولانا گوش ندهیم و تفسیر نکنیم و واقعاً فضا را باز کنیم، این ابیات در ما کار کند، آن موقع پس از یک مدتی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، مرکز ما عدم می‌شود و درون ما خالی می‌شود.

اجازه بدهید همین بیت را:

## ندا رسید به جان‌ها ز خسرو منصور نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

منصور: پیروز، چیره، غالب، فاتح، فیروز، نصرت‌یافته، فیروزمند، مظفر؛ در مقابل مغلوب و مقهور

دوباره بخوانم و ابیاتی راجع به این بیت بخوانیم، ببینیم که مثلاً معنی «ندا» را، «خسرو منصور» را، «نظر» را، «حلقه مردان» را و «دور» را می‌توانیم درست بفهمیم. شما این سه بیت را قبلاً دیده‌اید:

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کین ماند اندر گردنم

که هم اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

## هرچه آید از جهان غیب‌وش در دلت ضیف‌ست، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

مولانا می‌گوید این تن ما که الآن با ذهن می‌بینیم مثل مسافرخانه است، مثل هتل می‌ماند و هر لحظه یک مهمان می‌آید. یعنی زندگی لحظه‌به‌لحظه همان‌طور که بیت اول می‌گوید، به ما پیغام می‌فرستد، ندا. ندا به صورت یک اتفاق بد می‌آید، به صورت مریضی می‌آید، به صورت ممکن است کسی حرف می‌زند، یک بیت می‌خوانید شما، لحظه‌به‌لحظه یک پیغامی به شما می‌رسد، این‌که شما نمی‌گیرید این سه بیت است.

هر صبح یعنی هر لحظه ضیف یعنی مهمان، یک مهمان نو می‌آید، یک پیغام نو می‌آید. اگر شما مقاومت کنی، بگویی که این مهمان ماند در گردنم، همین الآن برمی‌گردد می‌رود و پیغام را نمی‌گیری. پس «ندا رسید به جان‌ها»، شما باید حواستان به خودتان باشد، ببینید که این پیغام را می‌گیرید یا نه. و می‌گوید که اگر مقاومت کنید، بگویید که این چیست آمد، این ما را به دردسر انداخت، من اصلاً منتظر این نبودم، مقاومت کنی، ستیزه کنی، اگر فضا را باز نکنی، ندا را، پیغام را نمی‌گیری. در نتیجه «باز پرد در عدم» دوباره.

«هر چه آید از جهان غیب‌وش»، هرچه یعنی ممکن است چیز بدی باشد. یک کسی به شما ناسزا می‌گوید، یک قسمتی از مالت را از دست می‌دهی، یک دفعه می‌بینی مریض شدی، این مرض مرض بدی است، نمی‌دانستید که همچو مرضی دارید. «هر چه آید از جهان غیب‌وش» یعنی از غیب بیاید، در دل تو، مرکز تو مهمان هست، شما «او را دار خوش» یعنی فضا را باز کن، احترام کن، ببین پیغامش چیست؟ چه چیزی را در شما عوض می‌کند؟ هر لحظه ندا می‌آید، سؤال شما: «من خودم را چجوری عوض می‌کنم؟».

امروز هم می‌خوانیم، این دانش، این راه، شاید آغازش از این جاست که همه حواس شما، تمرکز شما روی خودتان است، تغییر خودتان است. با کسی هیچ کاری ندارید. نه انتقاد می‌کنید، نه عیب می‌گیرید، نه می‌خواهید کسی را عوض کنید، فقط این پیغام‌هایی که خداوند می‌فرستد برای تغییر شخص شماست. حالا اگر شما تغییر کردید و شمعتان را روشن کردید، دیگران می‌توانند راهشان را در نور شما ببینند.

## هله بحری شو و در رو، مکن از دور نظاره که بود دُر تک دریا، کف دریا به کناره

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲)



بحری: دریانورد، آشنا به امور و طریق دریا

هله یعنی آگاه باش، بحری شو، دریایی شو و برو درون، یعنی ما باید فضا را باز کنیم، برویم به حلقه مردان. از دور یعنی از ذهن نظاره نکنیم، تماشا نکنیم. «نظاره» یا «نظاره» یعنی به معنی تماشا کردن. از دور تماشا نکن، در ذهن ننشین فقط معنی کن و بگویی این معنی اش این می شود، معنی اش آن می شود؛ که «دُر» در تک دریاست. کف دریا می رود به کنار می افتد. کف ها همین فکری است که ما می کنیم، هیجاناتی است که در ما به وجود می آید. هر چیزی که در ذهن به وسیله من ذهنی فکر می کنیم یا درد به وجود می آوریم، این ها کف است. کف های دریا چه می شوند؟ می روند به ساحل مستهلک می شوند، می روند. دُر می خواهی؟ دُر در می گوید ته دریاست.

## به گرد آتش عشقش ز دور می گردی اگر تو نقره صافی، میانه را چه شده است؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲)

پس به گرد آتش عشق نمی شود از دور گشت. نمی شود در ذهن بنشینیم، عشق ورزی کنیم. اگر ما هشیاری خالص هستیم، نقره صاف هستیم، چرا نمی رویم به وسط؟ خُب شما از خودتان بپرسید، بگویند که به گرد آتش عشق خداوند با مرکز عدم می گردم؟ یا فکرها را گذاشتم مرکز، فقط فکر می کنم بر اساس همانندگی ها و باورها و علم، علم ذهنی ام دارم فکر می کنم؟ درباره عشق فکر می کنم؟ یا حقیقتاً عشق می شوم؟ فضاگشایی می کنم، از جنس عدم می شوم.

می گوید اگر هشیاری خالص هستی، نقره صاف هستی، چرا نمی روی به فضای یکتایی؟ مردان در حلقه می نشینند. این که می گوید در حلقه مردان، چرا جایی که حافظ، مولانا نشسته اند در آن حلقه، شما چرا آن جا نمی روید؟ می گویند به ما نیامده. چرا نیامده؟ چرا حرف آن ها را نمی فهمید؟

## ندا رسید به جانها که چند می پایید؟ به سوی خانه اصلی خویش باز آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن



باز هم این بیت همین را می‌گوید. هر لحظه به ما ندا می‌رسد، پیغام می‌رسد که چقدر معطل می‌کنید در ذهن؟ چرا به سوی خانه اصلی که فضای یکتایی است نمی‌آیید؟ چقدر می‌خواهید در ذهن بمانید، به وسیله همانندگی‌ها ببینید؟ خانه اصلی ما پس ذهن نیست. حرف مولانا را با ذهنمان نشنویم.

و این بیت را همین الآن خواندم.

## چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟ نه روح عاشقِ روزست و چشم عاشقِ نور؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

شما قبول می‌کنید که آفتاب برآمده، نه؟ اگر آفتاب، آفتاب زندگی از درون انسان‌ها بالا نیامده، مولانا این‌ها را چجوری گفته؟ با من ذهنی می‌شود همچو ابیاتی گفت؟ آفتاب الآن از درون همه ما انسان‌ها می‌خواهد بالا بیاید، یعنی زندگی خودش را می‌خواهد بیاورد بالا به ما کمک کند، چه کسی نمی‌گذارد؟ ما. شما باید از خودتان بپرسید من چکار می‌کنم نمی‌گذارم زندگی به من کمک کند؟ زندگی از مرکز من طلوع کند؟ چجوری من این من ذهنی‌ام را می‌آورم بالا و اختیار را به دست می‌گیرم؟

امروز در این غزل یک اصطلاحی هست «لِمَنِ الْمُلْكُ»، «لِمَنِ الْمُلْكُ» از آیه قرآن است. می‌گوید که پادشاه کیست؟ فرمانروا الآن کیست؟ یعنی خداوند هر لحظه از ما می‌پرسد، زندگی تو را چه کسی اداره می‌کند؟ از ما می‌پرسد این لحظه. ما می‌گوییم من. انتظار دارد فضا را باز کنیم، بگوییم تو، ولی مثل این «كُلَّخَن تَاب» ما در خواب غرور هستیم، هیچ یک لحظه هم نمی‌گوییم که تو. توجه می‌کنید؟ خواهیم خواند.

این لحظه بگیر زندگی، خداوند از همه ما تک‌تک در درون می‌پرسد شاه کیست؟ فرمانروا کیست؟ متأسفانه همه ما می‌گوییم من. باید بگوییم تو، ولی فقط گفتن نمی‌شود. باید مرکز را عدم کنیم. باید آن چیزی که ذهن ما جست‌وجو می‌کرد و دنبالش بود، آن را بگذاریم کنار. آن چیزی که ذهنمان در این لحظه می‌گوید مهم است، بگوییم آن مهم نیست، این فضای گشوده شده مهم است. اگر بگویید آن مهم است، شما می‌گویید نظر من مهم است، خواسته من مهم است، این چیزی که الآن من می‌بینم مهم است، مقاومت من مهم است، عقل من مهم است. دوباره لحظه بعد ندا را می‌فرستد، می‌پرسد شاه کیست؟ دوباره می‌گوییم من. لحظه بعد دوباره می‌پرسد. «ندا رسید به جان‌ها» یعنی لحظه به لحظه از ما می‌پرسد زندگی، خدا فرمانروا کیست؟ می‌گوییم من. تا زمانی که من می‌گوییم، شکست خواهیم خورد.

## چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟ نه روح عاشقِ روزست و چشم عاشقِ نور؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

و شما از این بیتی که الآن می‌خوانم، می‌دانید که من ذهنی دائماً به ما ضرر می‌زند.

## چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفسِ زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

خُب خداوند از خودش که ما آن هستیم، مردگی را بیرون می‌کند. پس این من‌ذهنی ما با عقلی که ما انتخاب کردیم با آن کار کنیم، دائماً به ما ضرر می‌زند. معنی‌اش این است که ما لحظه‌به‌لحظه این‌که می‌گوییم «فرمانروا کیست؟ من هستم»، به خودمان ضرر می‌زنیم. وقتی ضرر می‌زنیم، نتیجه‌اش این باید بشود، بالاخره ما بفهمیم سرانجام که ما عاشق جسم‌ها نیستیم. صحبت‌م سر «نه روح عاشقِ روزست». شما به‌عنوان روح، به‌عنوان هشیاری، به‌عنوان امتداد خدا فکر می‌کنید عاشق چه هستید؟ عاشق مثلاً خانه هستید؟ عاشق مقام هستید؟ عاشق قدرت هستید؟ واقعاً این‌طوری فکر می‌کنید؟ یعنی به‌عنوان امتداد خدا عاشق پول هستید؟ یا نه، ما این عشق را که عشق به پول است، عشق به اجسام را به خودمان تحمیل کردیم، این یک توهم است، یک بدفهمی است. برای همین می‌گوید «نه روح عاشقِ روزست؟».

خُب این را ما تا سَرمان به دیوار نخورد، نمی‌فهمیم. الآن مولانا به شما می‌گوید که این من‌ذهنی دائماً خراب‌کاری می‌کند. من‌ذهنی یعنی همه ما با عقل من‌ذهنی عمل می‌کنیم، همه ما خشمگین می‌شویم، همه ما حسادت می‌کنیم، همه ما می‌ترسیم، همه ما می‌رنجیم، همه ما توقع داریم، همه ما از قبل یک دردهایی به‌وجود آورده‌ایم که این دردها انگیزه فکر و عمل ما هستند. توجه می‌کنید؟

در نتیجه همه‌مان با عقل من‌ذهنی عمل می‌کنیم و به خودمان لطمه می‌زنیم، این از عشق چیزها می‌آید. عشق چیزها ما را کور می‌کند، قبلاً خوانده‌ایم این‌ها را؛ یعنی وقتی هم‌هویت می‌شویم و به‌وسیله هم‌هویت‌شدگی می‌بینیم نه مرکز عدم، ما در واقع کور می‌شویم.

الآن «کور» که می‌گفت همین است دیگر. می‌گفت «خارش پَدْرُفت نیز دیده کور»، یعنی حتی من‌ذهنی هم به قفلک درآمد. کینه‌توزترین آدم‌ها یک‌دفعه احساس مهر و محبت می‌کنند. توجه می‌کنید؟ حس عشق می‌کنند.



پس این من‌ذهنی هی خراب‌کاری می‌کند در زندگی ما که بفهمیم چه؟ که ما عاشق اجسام نیستیم، منتها از راه سخت. خُب ما اگر از پایگاه دور به مولانا گوش نمی‌کردیم، در ذهن نبودیم، مثل این‌که حرف‌های مولانا به گوش ما می‌خورد، ولی نمی‌رود آن داخل. دارد می‌گوید دیگر، دارد می‌گوید:

## چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

چرا «نفس زنده»، من‌ذهنی ما لحظه‌به‌لحظه خراب‌کاری می‌کند؟ من‌ذهنی از چه به‌وجود آمده؟ از دیدن برحسب همانندگی‌ها، از هم‌هویت شدن براساس جدایی درست شده. پس ما می‌دانیم جدایی و همانیدن به ما لطمه می‌زند، یعنی چه؟ یعنی ما عاشق اجسام نیستیم دیگر. پس عاشق چه هستیم؟ عاشق زندگی هستیم، ما به‌عنوان زندگی عاشق زندگی هستیم. خُب این را نمی‌فهمیم ما، دوباره می‌رویم از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم. برای همین می‌گوید از دور نظاره می‌کنید، از ذهن نگاه می‌کنید به حلقه مردان.

پس از این بیت می‌خواهیم بفهمیم که روح ما، ما به‌عنوان امتداد زندگی، به‌عنوان هشیاری، عاشق روز هستیم، نه عاشق اجسام؛ یعنی عاشق خدا هستیم اگر می‌خواهید بگویید و این دو بیت:

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشَد به بی‌جهات

## گفتی که خُمش کنم نکردی می‌خندد عشق بر ثبات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

هر جهت فکری را گرفتیم، جهت گفتیم بروم پولدار بشوم، دیدیم آخرش به بلا رسید، به درد رسید. گفتیم بروم مقامات بالا، خیلی مقام بالا، بعد رفتیم رفتیم در دیگر رئیس‌جمهور شدم یا مثلاً خیلی مقام بالا، دیدم که به درد رسیدم. پس من عاشق چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، نیستیم، چون جهت آن‌ها رفتیم به من بلا داد.

پس عاشق چه کسی هستیم؟ عاشق اصل خودم. پس به‌عنوان هشیاری باید روی خودم قائم بشوم. باید خودم خودم را دوست داشته باشم، نه چیزها را. پس به‌عنوان ناظر جدا می‌شوم از ذهن، هرچه که ذهنم نشان می‌دهد،



من می‌گویم عاشق شما نیستم، عاشق زندگی هستم، خودم از جنس زندگی هستم. اگر این را درست بفهمم، باید خاموش باشم، چون در اثر فکر کردن من من‌ذهنی می‌سازم.

فکر کردن یعنی چه؟ دوجور فکر کردن داریم: یا مرکز ما عدم است، آفریدگاری زندگی از ما فکر می‌کند، ما فکر جدیدی به وجود می‌آوریم؛ یعنی فکر جدیدی این لحظه از ما خلق می‌شود، این صنع است، در غزل هم هست. یا نه، فقط از همانیدگی‌ها رد می‌شوم من. این لحظه راجع به پولم فکر می‌کنم، لحظه بعد راجع به خانه‌ام، بعد راجع به مقامم، بعد راجع به فرزندم، بعد راجع به همسرم، بعد راجع به بدنم، قسمت‌های مختلف بدنم، بعد نیازهای دیگر بدنم، چه می‌دانم، نیازهای روحی‌ام. این‌ها چه هستند؟ لحظه به لحظه فکر از این‌ها رد می‌شود، این‌ها مال من‌ذهنی‌اند.

گفتی که خاموش خواهم کرد، نکردی، بنابراین عشق بر ثبات تو که ثبات نداری، می‌خندد. اگر کسی ثبات داشته باشد، زندگی روی زندگی ساکن باشد، اگر من بفهمم عاشق اصل خودم هستم و نروم عاشق اجسام بشوم، به‌عنوان بی‌نهایت خدا من ثابت می‌شوم، ریشه‌دار می‌شوم و فکر چیزها من را به مقاومت یا واکنش وا نمی‌دارد و اگر فکر می‌کنم، مرتب بالا و پایین می‌شوم، ثبات ندارم، ریشه ندارم، نمی‌دانم باید عاشق چه کسی باشم. خلاصه این چیزها را نمی‌فهمم.

باز می‌خواهیم بگوییم که ما عاشق زندگی هستیم، ما از جنس خدا هستیم، جنس خدا هم فقط عاشق خداست یا عاشق زندگی هستیم برای این‌که از جنس زندگی هستیم.

حالا این تجربه را ما از راه سخت می‌خواهیم بفهمیم. می‌خواهیم به‌سوی همانیدگی‌ها برویم، به ما درد بدهند، بعد بگوییم که حالا این نشد، این به ما زندگی نداد. خُب بیا به حرف مولانا گوش بده. لزومی ندارد که تمام سوها را بروی، سوی پول را بروی یا جهت پول را بروی، جهت همسر را بروی، جهت فرزند را بروی، جهت مقام را بروی، جهت مستغلات را بروی، بالاخره بررسی به درد. بیا اول این موضوع را روشن کن برای خودت که روی زندگی قائم شو.

و دوباره این سه بیت نشان می‌دهد که ما عاشق زندگی هستیم و از جنس زندگی هستیم.

## چشم چون بستی، تو را تاسه گرفت نور چشم از نور روزن کی شکفت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴)



تاسه تو جذب نور چشم بود  
تا بپیوندد به نور روز زود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۵)

چشم باز ار تاسه گیرد مر تو را  
دان که چشم دل ببستی، بر گشا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۶)

یا

چشم، باز ار تاسه گیرد مر تو را  
دان که چشم دل ببستی، بر گشا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۶)

تاسه گرفتن: دل گرفتن

تاسه گرفتن یعنی دل گرفتن و مولانا می‌گوید که اگر چشم‌هایت را ببندی، شما چشم‌هایت را در روز ببندی، یک دو، سه دقیقه می‌توانی ببندی، ولی دلت می‌گیرد، برای این‌که این چشم می‌خواهد نور روز را ببیند. شما دو ساعت نمی‌توانید چشم‌هایتان را بسته نگه دارید، دلتان می‌گیرد. چرا؟ این چشم آفریده شده نور را ببیند.

این را تمثیل می‌زند که اگر تو چشمانت باز است، الآن روز است، می‌بینی، ولی دلت باز هم گرفته پس چشم دلت را بستنی، یعنی چه؟ یعنی همانندگی جلو چشم عدمت هست. چشم دلت بسته است، آن را «بر گشا».

می‌گوید: «چشم چون بستنی»، چشمت را بستنی، دلت گرفت. نور چشم معمولی از نور روزن، از نوری که از روزن می‌آید، از نور خورشید، نمی‌تواند صبر کند. بعد توضیح می‌دهد که «تاسه تو»، دل‌گرفتنی تو برای این بوده که چشم تو می‌خواهد نور را جذب کند، تو جلو‌اش را گرفتی. می‌خواهد نور روز را ببیند.

و اگر چشمت باز است، این چشم حسیات، باز هم دلت گرفته، «دان که چشم دل ببستی»، بدان که چشم دلت را بستنی، «بر گشا». پس چشم دل ما را مهر و محبت چیزها بسته، پس ما عاشق چیزها نیستیم. می‌خواهیم بگوییم که ما عاشق زندگی هستیم، از جنس زندگی هستیم، عاشق زندگی هستیم و چون عاشق چیزها شدیم،



چشم دلمان بسته شده و ما دلمان گرفته. همه این‌ها برای توضیح این است که «روح عاشق روزست و چشم عاشق نور».

این طرز کار که الآن من ذهنی دارد، این اصلاً برای ما مناسب نیست. باید این همانیگی‌ها از مرکزمان برود بیرون، چشم دلمان باز بشود. چشم دلمان الآن به وسیله همانیگی‌ها می‌بیند، در نتیجه دل ما گرفته. پس این اگر همانیگی‌ها از مرکزمان برود بیرون، چشم دل ما باز می‌شود، دل ما هم باز می‌شود. اجازه بدهید این سه بیت را بخوانم برایتان:

از پی آن گفت حق خود را بصیر  
که بود دید ویات هر دم نذیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵)

از پی آن گفت حق، خود را سمیع  
تا ببندی لب ز گفتار شنیع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶)

از پی آن گفت حق، خود را علیم  
تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۷)

هر سه بیت می‌گوید که دید ما، شنیدن ما و دانایی ما باید از زندگی بیاید. می‌گوید خداوند برای این خودش را بینا گفته که ما هم از جنس او هستیم، باید به بینایی او بینا بشویم، پس به وسیله همانیگی‌ها نبینیم. ما عاشق این هستیم که با چشم زندگی ببینیم، عاشق این هستیم که با گوش زندگی بشنویم، نه با گوش حسی و من‌ذهنی.

و دانایی حاصل از طریق فکر کردن به وسیله همانیگی‌ها این دانایی نیست، ما باید فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، دانایی خود زندگی را بگیریم. وقتی دانایی خود زندگی را می‌گیریم و با گوش زندگی می‌شنویم، با چشم زندگی می‌بینیم، در این صورت در ما صنع کار می‌کند، آفریدگاری کار می‌کند، هر لحظه ما می‌توانیم فکر جدید خلق کنیم.



وقتی فضا را باز می‌کنید، برای وضعیت این لحظه یک راه‌حل جدید ارائه می‌کنید، این اسمش «تسلیم» است. فضاگشایی و تسلیم کار، گفت مردان است، یعنی مردان حق است. کار روزمره شما باید به این ترتیب باشد، شما باید بگویید که من می‌خواهم، با من ذهنی نمی‌توانید این کار را بکنید، باید یواش‌یواش روی خودتان کار کنید، مرکزتان خالی بشود. هرچه مرکزتان خالی‌تر می‌شود، شما قوه فضاگشایی پیدا می‌کنید.

کار شما این است، لحظه‌به‌لحظه فضا را باز می‌کنید و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، شما را از این کار باز نمی‌دارد. شما با چارچوب من‌ذهنی و فکرهای من‌ذهنی فکر نمی‌کنید که به آن‌جا بیفتید، با آن دنده کار کنید. هرچه ذهن نشان می‌دهد، شما درمقابلش مقاومت نمی‌کنید، بنابراین فضاگشا هستید، فضاگشا هستید. خرد کل به شما کمک می‌کند هم بصیر باشید، هم سمیع باشید، هم علیم باشید یعنی دانا باشید. این سه بیت را بعداً هم خواهیم خواند.

پس ما عاشق نور هستیم، عاشق زندگی هستیم و همه این‌ها دوباره برمی‌گردد به این‌که از پایگاه ذهن یعنی از دور به حلقه مردان نگاه نکنیم. پس از این‌همه گفت‌وگو شاید شما الآن به این نتیجه رسیدید که خیلی‌خُب این بیت مولانا را می‌خوانم عجله نکنم، ببینم که این چه چیزی را در من نشان می‌دهد؟ چه چیزی را باید عوض کنم؟ آیا این چیزی که مولانا می‌گوید من از دور به مردان نظر می‌کنم، من هم این‌طوری‌ام؟

اگر بیت هیچ اثری روی من نمی‌گذارد یا معنی‌اش را می‌فهمم و عمل نمی‌کنم، پس حرف مولانا درست است، من تغییر نمی‌کنم. شما نگوئید من نمی‌توانم تغییر کنم، این جبر است، جبر من‌ذهنی است، جبر منبیلان است. تمام صحبت‌های مولانا حاکی از این است که ما می‌توانیم خودمان را تغییر بدهیم. این بیت را هم داشتیم:

## درون چاه ز خورشید روح روشن شد ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

درون چاه ذهن، درون ذهن همانیده با فضاگشایی ما، با تسلیم ما روشن شده. نور این لحظه به صورت ناظر ذهن را روشن کرده. من می‌بینم چه فکری می‌کنم. من می‌بینم که این فکر را می‌کنم، عصبانی می‌شوم. من می‌بینم که توقع دارم از دیگران. من می‌بینم که دارم می‌رنجم. من می‌بینم که دارم خشمگین می‌شوم. پس این دیده کور من‌ذهنی هم یک قلقلکی در آن ایجاد شد، ارتعاش کرد به نور، پس وقتش است که من درون چاه را ببینم، چاه خودم را، فقط هم درون چاه خودم را می‌بینم. این دو بیت را برایتان می‌خوانم:

## یار در آخر زمان، کرد طرب سازی باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی

### جمله عشاق را یار بدین علم کُشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

پس خداوند، زندگی، در این لحظه که آخرِ زمانِ روان‌شناختی‌ست، «آخر زمان» یعنی به پایان رسیدنِ من‌ذهنی که در زمانِ روان‌شناختی کار می‌کند، گذشته و آینده، هست؛ یعنی به پایانش رسیده‌ایم، دیگر ما نباید در ذهن زندگی کنیم.

می‌گوید «یار در آخر زمان»، خداوند در «آخر زمان» طرب‌سازی کرده و برای این‌که به این طرب برسیم، باید بگوییم در این لحظه فضای گشوده‌شده جدّی است و آن چیز که ذهن نشان می‌دهد، شوخی است. شاید از این مطلب مهم‌تر اصلاً مطلب نداریم ما که شما بدانید و بتوانید اجرا کنید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، مهم نیست. چون به ما گفته‌اند آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، مهم است.

اصلاً از اول با این فرض این‌ها را ما گذاشتیم مرکز‌مان. به ما گفته‌اند پول مهم است، با این همانیده بشو، ما به آن حس هویت تزریق کردیم، آن شد عینک ما، شد مرکز ما، الآن در مرکز ماست، برحسب آن می‌بینیم. بدون این‌که بفهمیم تمام فکرای ما طوری انجام می‌شود در ما به وسیله این من‌ذهنی که پولمان زیادتر بشود، ممکن است اصلاً آگاه نباشیم. هر فکری می‌کنیم یک جوری مربوط به این موضوع هست و مربوط به بقیه همانیدگی‌ها. این ذهن به وسیله، در واقع خرد زندگی را می‌گیرد، غصب کرده، در این راه به‌کار می‌برد. می‌بینید که بدون این‌که ما آگاه باشیم، هر فکری می‌کنیم در جهت زیاد کردن و بهتر کردن همانیدگی‌هاست. بنابراین این فکر خیلی مهم است، برای این‌که آن همانیدگی بنا به تعریف برای ما مهم است، اهمیت حیاتی دارد. حالا ما آن را عکس می‌کنیم، باید بکنیم.

ما که از هشت‌سالگی، نه‌سالگی گذشتیم، ما می‌گوییم آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و بنا به تعریف، بنا به فرض و فکر کردنِ من‌ذهنی من مهم است، الآن من با فضاگشایی این را غیر مهم می‌کنم. این فضا را مهم می‌کنم، فضای گشوده‌شده را مهم می‌دانم، چون فضای گشوده‌شده حاوی خرد زندگی‌ست. این عقل من که این طوری اتوماتیک می‌گوید هر همانیدگی باید بیشتر بشود و واقعاً هم دنبال این کار است، این کار دیگر نمی‌کند.





و شما می‌بینید از این طرز دید مقدار زیادی درد انباشته کردید، مثلاً مقدار زیادی رنجش دارید، خشم دارید، ترس دارید، ندارید؟ درد من ذهنی داریم. اصلاً یک دلیل این‌که ما این قدر از دور نظاره می‌کنیم و بی‌توجه هستیم، می‌خواهیم بفهمیم این‌ها را، ولی نمی‌توانیم بفهمیم این است که مرکز ما از جنس درد است و بنابه قانون جذب درد سوی درد می‌رود؛ یعنی درست است که این‌ها را می‌خوانیم، می‌گوییم بی‌دردی خوب است، نترسیدن خوب است، ولی دراصل ما به آن سو می‌رویم، چون مرکزمان از آن جنس است، از این هم باید آگاه باشیم.

اتفاقاً این دو بیت که می‌گوییم، فضای گشوده‌شده مهم‌تر است الان، نه آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، ما را به راه درست می‌اندازد. چون به محض این‌که شما فضا را باز کنید، بگویید این فضا مهم‌تر است، نه ذهن نشان می‌دهد، می‌بینید که الان درست می‌بینید، الان می‌بینید. این باطن جدی شد، این فضای گشوده‌شده، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، این بازی زندگی است.

و می‌گوید همه عاشقان این طوری نسبت به من ذهنی مرده‌اند، مواظب باش که اگر جدی بگیری فکرت را در این لحظه و آن چیزی که فکرت نشان می‌دهد، در این صورت ذهن تو تو را گول می‌زند. «تا نکند هان و هان» یعنی مواظب باش «جهل تو»، عقل من ذهنی تو، درد من ذهنی تو عشوه‌گری نکند تو را از راه به‌در ببرد.

یعنی تو هیچ لحظه‌ای نخواهد بود که فکر کنی که آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، مهم‌تر از این فضای گشوده‌شده است، چون فضای گشوده‌شده خداست و شما، که از دور دیگر نظاره نمی‌کنید، ولی اگر آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، جدی بگیری، در این صورت از دور نظاره خواهی کرد، در این صورت بر حسب ذهن خواهی دید، عقل من ذهنی مسلط خواهد بود و عقل من ذهنی هم به جایی نخواهد رسید.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇



این ابیات را می‌خوانم که آن سه بیت اول غزل را ما خوب بفهمیم. و این‌که «درون چاه ز خورشید روح روشن شد»، یعنی ما به صورت حضور ناظر، تماشاگر ذهنمان که از جنس زندگی است این تماشاگر، می‌توانیم ذهنمان را ببینیم.

و به تدریج که شما فضاگشایی می‌کنید، در این کار قوی‌تر خواهید شد و خواهید دید که درون چاه را یا درون ذهنتان را می‌بینید. می‌بینید که شما چقدر فکرهای منفی می‌کنید و این فکرهای منفی شما را به هیجان‌های منفی دچار می‌کنند، تا حالا نمی‌دیدید.

درون چاه وقتی دیده بشود، دیگر این من‌ذهنی یک ذهن بدون ناظر نیست که هر کاری دلش می‌خواهد بکند. شما اگر این دو بیت را اجرا کنید:

**یار در آخر زمان، کرد طرب سازی  
باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی**

**جمله عشاق را یار بدین علم کُشت  
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

«یار در آخر زمان»، یار در آخر زمان اولاً به ما می‌گوید که از نظر خداوند، زمان روان‌شناختی به پایان رسیده، غزل هم همین را می‌گوید. می‌گوید که این خورشید می‌خواهد بیاید بالا از درون انسان‌ها، انسان‌ها این عینک‌های جسمی را از چشمشان بر نمی‌دارند، غزل این‌طوری شروع شد دیگر، گفت:

**ندا رسید به جانها ز خسرو منصور  
نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

منصور: پیروز، چیره، غالب، فاتح، فیروز، نصرت‌یافته، فیروزمند، مظفر؛ در مقابل مغلوب و مقهور

«از دور»، از دور یعنی هیچ، از دور دست بر آتش دارید، در ذهن هستید، فقط می‌شنوید و ذهن این‌ها را فرآوری می‌کند، بایگانی می‌کند، به صورت یک دانش بی‌ثمر، هیچ‌چیز انبار می‌شود در شما؛ به‌کار نمی‌آید و شما باید طرب‌سازی بکنید.



زندگی یا خداوند الآن می‌خواهد برای شما طرب‌سازی بکند. طرب‌سازی یعنی شادی بی‌سبب را در شما به جوش بیاورد. فقط کافی است این موضوع را بدانید، که تا به حال فکر می‌کردم این فکرهای من جدی‌اند، چرا؟ برای این که فکر می‌کردم، عصبانی می‌شدم؛ فکر می‌کردم، می‌رنجیدم. الآن دیگر فکرها من را عصبانی نمی‌کنند، من نه خودم را، نه فکرهایم را جدی نمی‌گیرم، برای این که دارم نگاه می‌کنم، دارم نگاه می‌کنم ببینم داخل چاه، کارخانه فکر بد ساختن است و آنجا فکرها ساخته می‌شوند، من به این فکرها اهمیتی نمی‌دهم دیگر.

پس این هم ما درون چاه که روشن می‌شود، از مولانا می‌توانیم درک کنیم که می‌گوید:

### بر کنار بامی ای مست مُدام پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

### هر زمانی که شدی تو کامران آن دم خوش را کنار بام دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷)

مُدام: شراب

پس:

### درون چاه ز خورشیدِ روح روشن شد ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

حتی ما درحالی که همانیده هستیم، یک خُرده که فضا را باز می‌کنیم، متوجه می‌شویم که ما واقعاً در کنار بام هستیم؛ که مولانا می‌گوید در کنار بام هستیم، ما به‌عنوان پندار کمال، من ذهنی، رفتیم بالا و خودمان ادراه‌کننده زندگی خودمان هستیم با من ذهنی‌مان. مثلاً یک مقامی داریم، همین طوری خودمان تصمیم می‌گیریم؛ نه مشورت می‌کنیم، نه به حرف مردم گوش می‌کنیم، نه به ضررهایی که من ذهنی می‌زند توجه می‌کنم، پس من دارم می‌افتم. و درون چاه که روشن می‌شود، این موضوع را در خودمان می‌توانیم ببینیم که وقتی من مغرور می‌شوم و به‌صورت من ذهنی می‌آیم بالا، می‌افتم. بارها افتاده‌ام.



آن هم یادمان می‌آید که چرا افتاده‌ام، غصه‌هایمان را هم می‌بینیم که در اثر زیاده‌روی در همانیدن و توقع داشتن؛ من رنجش پیدا کرده‌ام، من خشم دارم، من می‌بینم که قانون جبران را رعایت نمی‌کنم، سایر قوانین زندگی را رعایت نمی‌کنم، من می‌بینم صبر ندارم، من می‌بینم فضاگشایی ندارم، من می‌بینم ستیزه می‌کنم، این ستیزه من زندگی‌ام را خراب می‌کند.

پس درون چاه روشن شده. من می‌خواهم فقط بفهمیم که درون چاه روشن شده. وقتی درون چاه روشن شده، آدم می‌تواند ببیند. حتی خواندن این ابیات و شنیدن آن‌ها، بچه‌ها می‌خوانند ما می‌شنویم، درون چاه ما روشن می‌شود و ما می‌فهمیم که هر لحظه که ما به وسیله من ذهنی کامران می‌شویم، می‌گوییم به به به من چه موفقم! این‌ها را من به وجود آورده‌ام؛ این لبه بام است من دارم می‌افتم، این را هم می‌فهمیم، نمی‌فهمیم؟! پس درون چاه روشن شده اگر می‌فهمیم. بارها افتاده‌ایم، الآن می‌فهمیم چرا افتاده‌ایم.

## خوابناکی کو ز یَقْظَت می‌جهد دایهٔ وسواس عِشوهش می‌دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۸)

یَقْظَت: بیداری

عِشوه دادن: فریب دادن

این را هم می‌دانیم وقتی یک کسی که خوابناک است، یعنی از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند؛ وقتی بیدار می‌شود، دوباره من ذهنی وسوسه‌اش می‌کند، «دایهٔ وسواس» فریبش می‌دهد.

پس شما در این بیت‌هایی که خواندیم، اگر اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد جدی نگرفتید؛ یک دفعه جدی گرفتید، بفهمید که این من ذهنی یک عینکی به چشم شما زد. اگر دیدید حالتان خوب بود، حالتان خراب شد؛ بدانید که من ذهنی موفق شد یک عینک درد به چشمتان بزند.

یعنی وقتی یک دفعه فضا را باز می‌کنیم ما، بیدار می‌شویم، خوابناک بودیم؛ باید بدانیم که این دایهٔ وسواس که به ما می‌گوید بیا از این همانیدگی بپر به آن همانیدگی، ول نکرده ما را. هنوز ما آن‌جا شرطی شده‌ایم که از همانیدگی‌ها هی عبور کنیم، آن‌ها را مرور کنیم، از دردی به درد دیگر عبور کنیم.

این چند بیت را هم می‌خوانم:

آفتابی در سخن آمد که خیز  
که بر آمد روز بَرجه کم ستیز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹)

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟  
گویدت: ای کور از حق دیده خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۰)

روز روشن، هر که او جوید چراغ  
عین جُستن، کوریش دارد بلاغ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱)

بلاغ: دلالت

این ابیات بسیار مهم هستند، اگر چندین بار بخوانید، خیلی کمک می‌کنند.

آفتاب از درون ما به سخن آمده، به ما می‌گوید چه؟ برخیز. از خواب ذهن بیدار شو. «که بر آمد روز»، روز شده، باید بیدار بشوی از خواب ذهن. «بَرجه» کم‌تر ستیزه کن، «کم ستیز» یعنی ستیزه نکن، مقاومت نکن دیگر با ذهنت.

آن موقع ما در ذهن می‌گوییم که آفتابا یک دلیل بیاور، یعنی هنوز از ذهن نمی‌خواهیم جدا بشویم. این‌که می‌گفت از دور نظر می‌کنی، شما نمی‌توانید در ذهن بایستید، با چهارچوب ذهن راجع به زندگی صحبت کنید، باید بپرید بیرون.

«تو بگویی: آفتابا» یعنی آفتابی که از درون شما می‌خواهد بیاید بالا، شما با من ذهنی‌ات می‌خواهی با او استدلال کنی، بحث و جدل کنی که شاهدت کو؟ یک دلیل بیاور، تو می‌خواهی طلوع کنی، من از کجا بفهمم؟ از کجا بفهمی؟ از ذهن بپر بیرون، بگذار آفتاب طلوع کند. و آفتاب به ما می‌گوید «ای کور» که با ذهنت می‌بینی، از خداوند تو چشم بخواه.

و بعد خودش توضیح می‌دهد، می‌گوید «روز روشن»، به عبارت دیگر روز شده، زندگی می‌خواهد ما با چشم عدم ببینیم نه با من‌ذهنی. روز شده و هرکسی که چراغ ذهن را وقتی آفتاب می‌تابد به دستش بگیرد، همین جُستن چراغ و استدلال و توضیح و سؤال کردن، نشان می‌دهد که کور است. توجه می‌کنید؟



غزل می‌گوید که «آفتاب» یعنی خداوند از دلِ خیلی از انسان‌ها از جمله مولانا طلوع کرده، آمده بالا نورش را انداخته و این شخص جاودانه شده؛ وقتی این تنش ریخته، رفته. این‌ها را برای ما گذاشته.

ما از ذهن و بحث و جدلِ ذهنی که دلیل بیاور، با فرضیاتی که داریم، با دانش ذهنی که داریم، رها نمی‌کنیم. هم‌اشار سؤال می‌کنیم جواب می‌خواهیم؛ از این ذهن همانندگی باید بپری بیرون. اگر بخواهی بحث و جدل کنی، هی سؤال کنی، این نشان می‌دهد کوری.

اگر می‌خواهی این آفتاب طلوع کند، این من‌ذهنی را بخوابان، دیگر ضعیفش کن، ناظرش باش، اولین چیز که شاید به ما کمک می‌کند این است که ناظرش باشیم ببینیم چه خبر است در ذهنمان.

شما اولین بار که این من‌ذهنی‌تان را به اصطلاح نظارت می‌کنید، خواهید دید که آن داخل چه خبر است. باورتان نمی‌شود که شما دارید این کارها را می‌کنید؛ اگر درست خودتان را ببینید باورتان نمی‌شود که این قدر شما به خودتان لطمه می‌زنید، این قدر فکر مُخرب می‌کنید و منفی می‌کنید و دائماً <sup>۵</sup> این فکرها را به خودتان تزریق می‌کنید، هیجان‌ات بد در خودتان به وجود می‌آورد و این بدن‌تان را، فکر‌تان را، روح‌تان را خراب می‌کنید. تعجب خواهید کرد، می‌گویید این من هستم که این کار را می‌کنم؟! منتها ما از آن آگاه نیستیم.

حالا مولانا می‌گوید:

**ور نمی‌بینی، گمانی برده‌ای  
که صباح‌ست و، تو اندر پرده‌ای**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲)

**کوری خود را مکن زین گفت، فاش  
خامش و، در انتظارِ فضل باش**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳)

**در میان روز گفتن: روز کو؟  
خویش رسوا کردن است ای روزجو**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲)

اگر می‌گوید آفتاب را نمی‌بینی، اگر آفتاب از درون تو بالا نیامده، ولی واقعاً از صحبت‌های مولانا یک حدسی زده‌ای که مثل این‌که مولانا درست می‌گوید، صبح هست، صباح هست و من در پرده‌ام؛ الآن خیلی‌ها درست



می‌بینند، اما من درست نمی‌بینیم. روز است، نه روز معمولی، همان روزی که در غزل هست؛ گفت روح عاشق روز است. روز یعنی خارج از ذهن، روز یعنی ندیدن برحسب همانیدگی‌ها و دردها، پریدن از ذهن بیرون.

می‌گوید اگر تو حدس زده‌ای که صبح است و تو در پرده‌ای، ما مثلاً حرف‌های مولانا را نمی‌فهمیم، خُب باید صبر کنیم، لازم نیست که حرف بزنی و کوری خودمان را با این گفت‌وگو فاش کنیم؛ باید خاموش باشیم و فضا را باز کنیم و در انتظار بخشش و لطف خداوند باشیم.

می‌گوید یک کسی بیاید، ظهر است، آفتاب هم می‌درخشد، بگوید «روز کو؟» خودش را دارد رسوا می‌کند؛ این نشان می‌دهد که روز را نمی‌بیند و ما هم همین‌طور هستیم. مولانا می‌گوید روز هست، ما چون برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم، می‌گوییم روز نیست.

می‌گوید برحسب همانیدگی‌ها نبین، ما چون عادت کردیم، جور دیگر نمی‌توانیم ببینیم، می‌گوییم فقط این‌طوری می‌بینند، جور دیگر نیست، دروغ است این‌ها. مولانا صحبت شادی بی‌سبب می‌کند، یعنی شادی‌ای که تو فکر نمی‌کنی که خوشحال بشوی، فکرها نیستند که حال تو را خوب می‌کنند؛ یک‌دفعه چهارتا فکر مثبت بکنی می‌گوییم خُب حالا پولم زیاد می‌شود، بچه‌ام هم که قبول شده از کنکور، مثلاً خانم هم که با من آشتی کرده، این چهارتا چیز دیگر مثبت به خودتان می‌گویید؛ آهان حالا حالم خوب است، این شادی باسبب است.

شادی بی‌سبب چشمه‌اش در درون شماست، چون ما تا حالا تجربه نکرده‌ایم می‌گوییم آقا شادی بی‌سبب یعنی چه، شادی باید سبب داشته باشد برای چه خوشحالم، مگر دیوانه‌ام آخر؟ نه، انسان چشمه شادی بی‌سبب است. خُب می‌گوییم من نمی‌فهمم، پس این اگر شادی بی‌سبب است، این غم‌های من از کجا آمده است؟ از تو! از دید تو!

پس چرا من این‌همه می‌ترسم و خشمگینم و می‌زنم می‌شکنم، دنیا درست نمی‌شود؟ برای این‌که داری با خشم من ذهنی‌ات را بیان می‌کنی، عقل من ذهنی‌ات را به‌کار می‌بری، فقط تخریب می‌کنی؛ فضا را باز کن، خرد زندگی را بیاور، ببین درست می‌شود. تو هم لازم نیست خشمگین بشوی.

توجه کنید تغییر لازم است، اما با خرد زندگی؛ نه با عقل ما، نه با خشم ما، نه با رنجش ما، نه با ترس ما، نه با حسادت ما، نه با انتقام‌جویی ما. این‌ها همه مُخرَب است، مال فرعون است. هرکسی به‌کار می‌برد، این‌ها چیزهای یونیورسال (Universal) و جهانی است، یعنی یک چیزی است که اصول زندگی است؛ انسان در من‌ذهنی در خراب‌کاری‌ست، یک اصل است.



من ذهنی غیر از خرابکاری، کار دیگری بلد نیست. چرا؟ برای این که ما متوجه بشویم که ما عاشق زندگی هستیم نه چیزها. چقدر باید عاشق چیزها بودن، همین چیزها به ما درد بدهند، که ما بفهمیم ما عاشق چیزها نیستیم، عاشق زندگی هستیم و از جنس زندگی هستیم، عاشق روز هستیم، چشم ما عاشق نور است، چقدر باید؟ چقدر باید درد بکشیم، بگوییم که تا نمی‌خواهیم دیگر درد بکشیم؟ چقدر درد کافی است به نظر شما؟ برسید.

مولانا می‌گوید همان قدر که تا هشت، نه سالگی ما درد کشیدیم، یک مختصر، همین کافی است. درد اصل نیست، درد من ذهنی، ولی ما می‌گوییم درد اصل است. اگر درد اصل نیست، چرا ما این قدر درد به وجود می‌آوریم؟ اگر با من ذهنی نمی‌بینیم و نمی‌گوییم درد اصل است، چرا این قدر ما خرابکاری و درد به وجود می‌آوریم؟ جمعاً دنبال ایجاد درد هستیم.

پس، از دور به «حلقه مردان» نگاه می‌کنیم؛ نمی‌فهمیم، حتی کتاب‌های دینی را هم نمی‌فهمیم، مولانا را نمی‌فهمیم، فردوسی را نمی‌فهمیم، فقط حالت لغت معنی دارد. می‌خورد به این جا (اشاره به سر) برمی‌گردد. چرا دل نمی‌دهیم؟ فکر نمی‌کنیم این‌ها مربوط به ماست. ولی هرکسی مسئول تغییر خودش است.

## صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جستن، نشان علت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵)

أَنْصِتُوا بِظِیرِ تَا بَرِ جَانِ تُو  
أَیْدِ اَز جَانَانِ جَزَایِ أَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

جذوب: بسیار جذب کننده

پس می‌بینید که صبر و خاموش کردن ذهن، جذب‌کننده شدید رحمت خداوند است و ما می‌دانیم تا رحمت زندگی نباشد، فضل زندگی نباشد، عقل زندگی نباشد، کار ما درست نمی‌شود. برای همین می‌گوییم که فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید تا ذهنتان خاموش بشود. ذهنتان خاموش بشود، عقل من ذهنی صفر می‌شود؛ دیگر وسوسه نمی‌کند ما را. صبر هم لازم است، شکر هم لازم است. و این که هر لحظه ما می‌خواهیم زندگی را به صورت نشان دریاوریم، یعنی برویم به ذهن، این نشان مرضی است. پس ما فرمان «أَنْصِتُوا» را که «ذهن را خاموش کن» را می‌پذیریم. همین که فضا را باز کنی و جدی نگیری فکر را، فکر خاموش می‌شود.





تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، بدون قید و شرط که مرکز ما را عدم می‌کند، ما را از جنس زندگی می‌کند. ما که از جنس زندگی شدیم، می‌فهمیم که ما زندگی‌ای هستیم که عاشق خودش است، فقط. عاشق جسم‌ها نیست.

تو «آنصتوا» را بپذیر تا بر جان تو، بر هشیاری تو، «از جانان»، از خداوند و زندگی پاداش آنصتوا بیاید؛ پاداش آنصتوا تبدیل است. می‌بینیم که صبر و خاموشی و شکر، این‌ها لازم است.

و همین‌طور این بیت. داریم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ «درون چاه ز خورشید روح روشن شد». ما الآن فهمیده‌ایم که:

## علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دودلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دودلال: صاحب ناز و کرشمه

ما می‌فهمیم پندار کمال و بلند شدن یک من‌ذهنی که من همه‌چیز را می‌دانم، این غلط است. پس چاه ما روشن شده. مرضی بدتر از پندار کمال در جان ما، ای عشوه‌گر، ای فریبکار، یعنی ای من‌ذهنی، چیز دیگری نیست. ما معنی این بیت را اگر می‌فهمیم، پس ذهنمان روشن شده، چاه روشن شده.

و همین‌طور می‌فهمیم که:

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

گرچه که بعضی موقع‌ها من آرام هستم و خودم را آدم توأم با آرامش فرض می‌کنم، ولی ته جوی پر از کثافات رنجش و ترس و خشم و انتقام‌جویی و کینه و این چیزهاست.

و این‌ها من می‌دانم که، حالا که روشن شده، «جو» من الآن می‌بینم ته آن را. آن‌جا گفت «چاه»، درون چاه یعنی درون ذهن. و شما از چاه متوجه می‌شوید که تا زحمت نکشید، تا درد هشیارانه نکشید، تا حواستان به خودتان نباشد، تا نخواهید تغییر کنید، این تحول صورت نخواهد گرفت. هیچ‌کس نباید بگوید که یکی بیاید من را درست کند، هیچ‌کس شما را درست نمی‌کند جزء خودتان.



پس ما این‌که می‌گوییم چاه روشن شده، مال شما هم روشن شده. شما الآن می‌فهمید که پندار کمال چه چیزی است و شما پندار کمال دارید.

## علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذودلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

و می‌دانید که درد دارید.

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

و می‌دانید که ناموس دارید:

## کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

الآن من بگویم ناموس دارید، شما می‌بینید که یک آدم چهل‌ساله وقتی اشتباه می‌کند؛ اگر من ذهنی داشته باشد، دوست دارد یک جوری از زیرش دربرود، می‌گوید تقصیر من نیست. یا اشتباه که می‌کنیم، نمی‌توانیم اقرار کنیم، نمی‌توانیم به جمع بگوییم که آهای مردم من اشتباه کرده‌ام، اشتباه من دامن شما را هم گرفت، ببخشید. بیشتر از این بلد نبودم. نمی‌توانیم، این ناموس و آبروی مصنوعی من ذهنی این قدر بزرگ است که نمی‌توانیم.

حالا شما این‌ها را باید در خودتان ببینید. شما ببینید که چاه روشن شده، شما ناموستان را می‌بینید که آبروی مصنوعی دارید؟ و این آبروی مصنوعی نمی‌گذارد شما مثلاً به‌عنوان یک مرد چهل‌ساله از بچه پانزده‌ساله‌تان معذرت بخواهید، وقتی اشتباه می‌کنید.

وقتی خشمگین می‌شوید، بعد پشیمان می‌شوید، برگردید بگویید پسر یا دخترم، ببخشید از دستم دررفت، نباید خشمگین می‌شدم، ببخشید. نمی‌توانید، اگر می‌توانید پس درون چاهتان روشن شده.



من می‌خواهم فقط بگویم که شما، ابیات دیگر را می‌خوانم که شما ابیات غزل را درست بگیرید که حتماً درون چاه روشن شده. شما الآن می‌دانید که باید روی خودتان کار کنید. در غزل می‌گوید که اگر کسی می‌داند شاه است، ولی به شاه‌اش نمی‌رسد، غفلت می‌کند، این آدم غافل است.

شما اگر می‌دانید که باید از ذهن بروید بیرون، برای چه نشسته‌اید در ذهن؟ چرا بیست و چهار ساعته روی خودتان کار نمی‌کنید؟ چرا لحظه به لحظه پیغام زندگی را نمی‌گیرید؟ چرا فکر نمی‌کنید این خیلی مهم است؟ برای این که هر کاری بکنید، به وسیله من ذهنی تخریب خواهد شد. این مهم‌ترین کاری است که ما می‌توانیم روی خودمان انجام بدهیم، فقط هم روی خودمان باید انجام بدهیم که بتوانیم از دور به «حلقه مردان» نظارت نکنیم، بپریم از ذهن بیرون.

و این را هم می‌دانیم:

## عقل را با عقل یاری یار کن أمرهم شوری بخوان و کار کن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷)

ما می‌فهمیم که عقلمان همیشه نمی‌رسد، ما باید مشورت کنیم، ولی نمی‌کنیم، ناموس نمی‌گذارد. شما همین چهارتا را بسنجید، چاه روشن شده؛ پندار کمال، کثافات زیر، درد، ناموس، این که من با کسی مشورت نمی‌کنم. من باید عقلم را با عقل یاری یار کنم و البته این آیه قرآن است، می‌دانید.

«...وَأْمُرْهُمْ شُورَىٰ بَيْنَهُمْ...»

«...و کارشان بر پایه مشورت با یکدیگر است...»

(قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۳۸)

و کارشان بر پایه مشورت هست. بیت مهم است. «عقل را با عقل یاری یار کن»، «أْمُرْهُمْ شُورَىٰ بَخْوَانِ وَ» یعنی این آیه را بخوان و مشورت کن با یاران، همین طوری کار کن؛ ناموس نمی‌گذارد، ولی الآن چاه روشن شده، ما الآن اشتباهاتمان را می‌بینیم یکی یکی و می‌خواهیم درست کنیم.

و همین طور:

بس بُدَىٰ بِنْدَه رَا كَفَىٰ بِاللّٰهِ  
لِيَكْشَ اَيْنَ دَانَش وَ كِفَايَتِ نَيْسَتِ



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

کَفَى بِاللَّهِ: خداوند کفایت می‌کند

-----

واقعاً ما این چاه روشن شده، الآن متوجه نیستیم که فضا را باز کنیم و خداوند را بیاوریم به مرکزمان این کافی است برای ما؟ نمی‌فهمیم این را؟

شما این بیت را قبول ندارید؟ اگر قبول دارید، برای چه باید لحظه به لحظه ما به وسیله من ذهنی عمل کنیم؟ چرا با خرد زندگی عمل نمی‌کنیم؟

پس می‌گوییم عقل خداوند برای ما کافی نیست. این که در غزل می‌پرسد، «لِمَنِ الْمُلْكُ»، الآن به اصطلاح «پادشاه چه کسی است؟» شما چه جواب می‌دهید؟ شما جواب می‌دهید شما کافی نبودید، ما با عقل من ذهنی مان کار کردیم.

چون چاه روشن شده، این‌ها را در خودمان می‌توانیم ببینیم که ما داریم اشتباه می‌کنیم. برای ما خداوند کافی نیست و اگر کافی است، هر لحظه فضا را باز می‌کنیم.

و همین‌طور:

**کافیَم، بدْهَم تو را من جمله خیر  
بی سبب، بی واسطه یاری غیر**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

شما لازم نیست از چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد کمک بخواهید، «من» یعنی خداوند برای شما کافی هستیم. همه خیرها را به شما می‌رسانم و دردهایتان را هم دوا می‌کنم.

**کافیَم بی داروَت درمان کنم  
گور را و چاه را میدان کنم**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)

«کافیَم بی داروَت درمان کنم»، «گور را و چاه را»، یعنی ذهن را «میدان کنم». ما چرا هر لحظه مرکز را عدم نمی‌کنیم؟ چرا فضاگشایی نمی‌کنیم؟ برای این که اعتماد به خداوند نداریم. برای این که اصل خودمان را نمی‌شناسیم. اصل خودمان از اوست.



حالا متوجه هستیم که وقتی مولانا می‌گوید از دور به «حلقه مردان» نگاه می‌کنی، یعنی چه. برای مردان، خداوند کافی است؛ برای ما کافی نیست.

می‌گوید من «کافیم»، بدون داروی بیرونی، من تو را درمان می‌کنم. چه چیزهایی را درمان می‌کنم؟ همین ترس‌ها و دردها و رنجش‌ها و کینه‌های تو را من درمان می‌کنم.

تو فضا را باز کن، من را بیاور، با من ذهنی‌ات جلو من را نگیر، خراب‌کاری نکن، منقبض نشو تا من چکار کنم؟ این ذهن را که مثل گور است، قبر است و مثل چاه است، من این را باز می‌کنم، بی‌نهایت. روز می‌شود برای تو، از جهل من ذهنی تو را می‌رهانم.

خُب الآن چاه روشن شده، شما این‌ها را می‌فهمید، فقط باید عمل کنید. در غزل هست می‌گوید کسی که از بدبختی خودش خبر ندارد، «معذور» است، ولی ما الآن از بدبختی خودمان نه تنها خبر داریم که چجوری بدبخت شدیم؛ ما از طریق همانیدگی‌ها و با دید غلط، با دید دردها بیچاره شدیم، همه چیز را خراب کردیم. این را ما می‌فهمیم چون دیگر چاه روشن شده. چاه روشن شده، یعنی ما می‌بینیم که آن‌جا چکار می‌کنیم ما.

ما می‌گوییم حرص بد است و حرص می‌ورزیم. ما می‌گوییم نباید درد جدید ایجاد کرد و دردهای قدیمی را بگذاریم خداوند درمان کند، درد جدید ایجاد می‌کنیم.

چرا درد جدید جمعی ایجاد می‌کنیم یا فردی ایجاد می‌کنیم؟ چرا شما باید دوباره از کسی برنجید؟ خشمگین بشوید؟ دعا کنید؟ چاه که روشن شده.

یعنی ما الآن نمی‌دانیم با من ذهنی و با دردها اگر عمل کنیم، یعنی به وسیله خداوند عمل نکنیم، از خرد زندگی کمک نگیریم چه می‌شود؟ می‌دانیم، منتها از دور می‌دانیم، در ذهن می‌دانیم. باید عمل کنیم.

این همه که من بیت می‌خوانم، می‌خواهم تشویق کنم شما را چاهتان را ببینید و نگذارید این ذهن بدون ناظر هم به‌طور فردی، هم جمعی بلا سرتان بیاورد. شما باید بدانید که کی کارتان سازنده می‌شود، کی مُخرَب می‌شود و از مُخرَب بپرهیزید، سازندگی در پیش بگیرید؛ هم فردی، هم جمعی.

این چند بیت هم می‌خوانم کمک می‌کند دوباره به فهم درست غزل:

## گفت پیغمبر که یزدان مجید از پی هر درد درمان آفرید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۴)

## لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو بهر درد خویش بی فرمان او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۵)

## چشم را ای چاره‌جو در لامکان هین بنه چون چشم کشته سوی جان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۶)

می‌گوید پیغمبر فرموده که یزدان پاک، برای هر دردی درمان آفریده، اما ما از آن درمان تا زمانی که در ذهن هستیم «رنگ و بو» نمی‌بینیم. فقط باید فضا را باز کنیم تا به فرمان او «رنگ و بو» بیاید.

«بهر درد خویش بی فرمان او»، یعنی اگر با من ذهنی عمل کنیم، از درمان او خبری نخواهد بود. باید به فرمان او در بیاییم با فضاگشایی، هر لحظه فضا باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، به فرمان او با قضا و کُن فکان، درد ما درمان می‌شود.

«لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو»، هیچ چیز نمی‌بینی از آن، اگر با من ذهنی عمل کنی برای درد خودت بدون فرمان او. تا زمانی که فرمان دست ماست، به وسیله ما، ما چکار می‌کنیم هر لحظه؟ می‌گوییم ما فرمانده هستیم. خُب شما فرمانده هستید با عقل من ذهنی، دردت هم درمان نمی‌شود.

بعد می‌گوید تسلیم شو. «چشم را ای چاره‌جو»، اگر چاره می‌خواهی، «در لامکان» اگر چشمت را بخواهی به لامکان بدوزی؛ باید فضا را باز کنی، مرکز را عدم کنی، مانند یک کُشته، چنان تسلیم بشو مثل این که هیچ، مثل این که مُردی. «که در تسلیم ما چون مردگانیم»، یعنی من ذهنی هیچ حرکتی نمی‌کند، جُنُب نمی‌خورد، هیچ حرفی نمی‌زند و تمام چشم تو، حواس تو به لامکان است. لامکان است، مرکز عدم است.

لامکان را ما نمی‌توانیم بفهمیم. شما نگوئید من نمی‌فهمم چیست. نباید بفهمید. «لامکان» یعنی جا نیست، فرم نیست، به جمله در نمی‌آید. تمام مسائل ما به وسیله خود زندگی که از جنس بی‌فرمی است، حل می‌شود.

این دارد همین‌ها را می‌گوید، می‌گوید درمان دست او است، اما متأسفانه فرمان دست ماست. ما هشیارانه، چون چاه روشن شده، می‌توانیم فرمان را بدهیم به او، تا آن جا که مقدور است فضا را باز کنیم و بگوییم من بلد نیستم، تو بکن، یعنی ای زندگی تو درست کن، تسلیم بشوم. عرض کردم تسلیم یعنی این، نه این که مردم بیایند له کنند ما را، بروند حق ما را بگیرند ما هیچ چیزی نگوئیم، تسلیم یعنی سرت را بینداز پایین هیچ چیزی نگو، نه.



تسلیم برای تغییر وضعیتِ این لحظه هست. در تسلیم، ما بهتر می‌توانیم وضعیتِ این لحظه و سریع‌تر می‌توانیم وضعیتِ این لحظه را عوض کنیم، چرا؟ می‌خواهیم از زندگی کمک بگیریم و از خرد او. وقتی تسلیم نمی‌شویم ستیزه می‌کنیم، از عقل خودمان استفاده می‌کنیم. عقل خودمان هم بی‌چاره هیچ‌چیزی نمی‌داند، برای این‌که ساخته شده برای بقا، برای هرچه پیش‌تر بهتر که ما از گرسنگی نمیریم. برای حل مسائلی که الآن به‌وجود آمده، ما از من‌ذهنی نمی‌توانیم استفاده کنیم، باید از زندگی استفاده کنیم. خودش دارد می‌گوید:

## این جهان از بی‌جهت پیدا شده‌ست که ز بی‌جایی، جهان را جا شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۷)

«که ز بی‌جایی» یعنی بی‌فرمی «جهان را جا شده‌ست».

## باز گرد از هست، سوی نیستی طالبِ ربّی و ربّانیتی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۸)

## جایِ دَخلِ است این عَدَم، از وی مَرَم جایِ خَرَجِ است این وجودِ بیش و کم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۹)

ربّانی: خداپرست، عارف

دَخل: درآمد، سود

عَدَم: نیستی، نابودی

مَرَم: مگریز

پس بنابراین دارد می‌گوید که هرچه که ما با ذهنمان می‌توانیم ببینیم، جهان وجود، از «بی‌جهت»، از بی‌فرمی پیدا شده، از هیچ به‌وجود آمده. می‌بینید «بی‌جایی» ذاتِ ما هم هست. این‌که می‌گوییم فضا باز کن، جا یعنی مکان، بی‌مکان، بی‌جا، ذهنِ جاست، فضاگشایی بی‌جایی است. پس شما «بی‌جا» هستید، ما از جنس بی‌جایی هستیم، از جنس خدا هستیم. وقتی هم‌هویت می‌شویم با ذهن، با جا می‌شویم، از جنس مکان می‌شویم.



## تو مکانی، اصل تو در لامکان این دکان بر بند و، بگشا آن دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۲)

ما نباید مکان بشویم، الآن مکان شدیم. ما از جنس لامکان هستیم، برای همین می‌گویید از بی‌فرمی، از بی‌جایی. نمونه بی‌جایی همین فضاست. می‌بینید شما یک بادکنک را باد می‌کنید می‌بینید فضا باز می‌شود این بادکنک را در خودش جا می‌دهد. ما درست مثل این فضا هستیم. یک چالشی می‌آید، مثل بادکنک ما فضا را باز می‌کنیم. وقتی فضا را باز می‌کنیم این بادکنک که یک چالش است، از فضای باز شده خرد می‌آید، درمان می‌آید، فضل و عقل زندگی می‌آید، بخشش زندگی می‌آید، کمک زندگی می‌آید. از ستیزه، از دعا که مال من‌ذهنی است هیچ چیزی به وجود نمی‌آید جز تخریب.

پس بنابراین از بی‌فرمی، جهان را جا شده‌ست. جهان، جهان فرم در بی‌فرمی جا شده. پس به ما می‌گوید: «باز گرد از هست، سوی نیستی»، از هست که من‌ذهنی است، آن را رها کن بیا به این فضای گشوده‌شده «سوی نیستی». نیستی در اولین قدم اقرار به معایب است.

حالا که ذهن روشن شده شما معایبتان را می‌بینید؟ همانیدگی‌ها را می‌بینید؟ اقرار کنید بگویید بله من درد دارم، من همانیدگی دارم، من پندار کمال دارم، من آبروی مصنوعی دارم، می‌بینم، خم نمی‌توانم بشوم، عذرخواهی نمی‌توانم بکنم، من قوانین زندگی را زیر پا می‌گذارم.

برای همین می‌گوید «طالب ربّی». پس می‌گوید تو عاشق چیزها نیستی. دوباره برمی‌گردیم چه؟ «نه روح عاشق روزست». می‌گوید «طالب ربّی»، تو از جنس خدا هستی و او را می‌خواهی نه چیزها را و از جنس خدا هستی، «ربّانیت».

می‌گوید توجه کن، «جای دَخل» این فضای گشوده‌شده و مرکز عدم است. جای دَخل یعنی جای به اصطلاح پول درآوردن، اصطلاحاً. حالا پول را بگویید زندگی. جای گرفتن زندگی، شادی، مرکز عدم است، از آن فرار نکن. جای گرفتن خرد، فضای گشوده‌شده است. «جای دَخل است این عدم، از وی مرم»، وحشت نکن، فرار نکن.

ما «نیست» نمی‌توانیم بشویم، ما کوچک نمی‌توانیم بشویم. شما می‌بینید که در یک مجلسی یک خرده با ما بد حرف می‌زنند، ما بلند می‌شویم، خشمگین می‌شویم به عنوان من‌ذهنی. نمی‌توانیم «نیست» بشویم، نمی‌توانیم چیزی نگوییم، نمی‌توانیم فضا را باز کنیم. شاید آن ناسزای آن شخص همین ندای زندگی است به شما. فقط موقع فضاگشایی ما می‌توانیم این پیغام را بگیریم، توجه کنید.





«باز گرد از هست، سویِ نیستی»، «نیستی» یعنی فضاگشایی. فضای گشوده شده «نیستی» است که در عین حال ما معایب را می بینیم. چون اصل را می بینیم، می بینیم که این عیبها، این همانیگیها را ما داریم. از پندار کمال داریم می آیم پایین و متوجه می شویم هرچه فضا بازتر می شود، می بینیم که ما عاشق زندگی هستیم، عاشق خدا هستیم. در این جا می گوید «طالبِ ربّی و ربّانیستی»، تو خداگونه ای. «ربّانیستی» یعنی تو یک موجود معنوی هستی، خداگونه هستی و طالب آن هستی نه چیزها.

خب اگر از دور دست بر آتش نداریم، شما نیاید تفسیر کنید بگویید «نه آقا این طوری نیست، «طالبِ ربّی و ربّانیستی» یعنی چه؟ من پول می خواهم». خب پول هم بخواه، ولی این مَقَدَم بر پول است. اگر این کار را نکنی، تخریب می کنی، پول هم در بیاوری به دردت نمی خورد.

پس این عدم، محل دخل است و این «وجودِ بیش و کم» جای خرج است، یعنی این را باید کوچک کنی، مرتب کوچک کنی، کوچک کنی، به دردت نمی خورد و درآمد تو از آن جاست. هرچه می خواهی، شادی بی سبب، زندگی، کیفیت زندگی، خرد، از مرکز عدم است.

و همین طور این بیت:

## کارگاهِ صنّعِ حق، چون نیستی است پس برونِ کارگه بی قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

صنّع: آفرینش، آفریدن

بارها خوانده ایم این را. امروز در غزل صنّع هم داریم. یادمان باشد «صنّع» یک واژه ای است که ما باید درست بفهمیم. اگر بفهمیم، دست به صنّع می زنیم. صنّع یعنی این که شما این لحظه فضا را باز می کنید به آفریدگاری دست می زنید. یعنی خداوند یا زندگی از طریق شما می تواند یک فکر جدید بیافریند، این صنّع است. اگر شما فکر قدیمی را دارید تکرار می کنید اسمش صنّع نیست، این تکرار چیزهای ساخته شده است.

می گوید «کارگاهِ صنّع» ایزدی «نیستی» شماست. ابتدای نیستی عرض کردم از آن جا شروع می شود که ما اقرار می کنیم که ما عیب داریم، ما همانیگی داریم. یواش یواش فضا را باز می کنیم و وقتی فضا را باز می کنیم متوجه خواهیم شد که این پندار کمال ما هی کوچک تر می شود و ما اصلاً به طور خودکار متوجه می شویم که نمی دانیم، داننده یکی دیگر است.

و اگر بخواهیم بینا بشویم یا علیم بشویم یا بصیر بشویم که این‌ها را سه بیت را خواندم، باید همیشه مرکز را عدم کنیم و دید خداوند و گوش خداوند و دانایی خداوند را بگیریم. بیرون کارگاه همین من‌ذهنی است که ارزشی ندارد.

این هم حدیث است:

«ما أَنْزَلَ اللَّهُ دَاءً إِلَّا أَنْزَلَ لَهُ شِفَاءً.»

«حق تعالی دردی پدید نیاورد مگر آنکه درمانی برای آن فراهم ساخته.»

(حدیث)

که الآن در بیت‌های بالا خواندیم «گفت پیغمبر که یزدان مجید» برای هر دردی درمان آفریده.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

اما این نقشه گنج است [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، ملاحظه می‌فرمایید که این لحظه شما اختیار دارید که فضا را باز کنید یا فضا را ببندید و نشان می‌دهد که اگر فضا را باز کنید کجا می‌روید، فضا را ببندید کجا می‌روید. و شما این توانایی انتخاب را حتماً در این لحظه باید به کار ببرید و فضا را باز کنید. اگر اشتباه کردید فضا را بستید، دوباره باید برگردید فضا را باز کنید. همیشه نشان می‌دهم من این را.

و باز کردن فضا شما را با خداوند قرین می‌کند و این بیت را دائماً برای شما می‌خوانم، مهم است، برای این‌که شما بدانید اگر فضا را ببندید خودتان را که خداوند هستید، از جنس او هستید، نشان‌دار می‌کنید. نمی‌توانید شما خداوند را نشان‌دار بکنید، حق ندارید.

## چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

پس اولین قدم، این لحظه است که شما برمی‌دارید. اولین قدمِ زندگی‌تان این لحظه است، نه که قدم‌های قبلی را برداشتید. همیشه ما در این لحظه هستیم. اولین قدم در این لحظه نیکو برمی‌داریم یعنی با فضاگشایی برمی‌داریم، و خودمان را اگر مقاومت کنیم نشان‌دار می‌کنیم، یعنی خداوند را به نشان درمی‌آوریم. خداوند به نشان در نمی‌آید. این غلط است، درست مثل این‌که می‌گویید شما خداوند از جنس چیست؟ شما نمی‌توانید این سؤال را بکنید و برای همین است که در ذهن ما چون من ذهنی داریم یک خداوندِ تصویری منعکس کرده‌ایم. مردم به یک خداوندِ تصویری عبادت می‌کنند، با من ذهنی‌شان از آن خداوندِ تصویری چیزها را می‌خواهند که کاملاً دیگر این افسانه است و هپروت است. یعنی ما یک جسم می‌سازیم به نام من‌ذهنی، چون خودمان را نشان‌دار می‌کنیم. در نتیجه می‌خواهیم با آن جسم نشان‌دار شده که نشان از جنس جسم است خدا را بشناسیم، همان چیز که از جنس شیطان است، «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند»، «در دو صورت خویش را بنموده‌اند»، یک خداوندِ تصویری هم خلق می‌کنیم.

می‌بینید چه شده؟ خداوند ما را به تصویر خودش آفریده، یعنی ما از جنس او هستیم. ما آمدیم من‌ذهنی ساختیم، منتها مطابق تصویر خودمان یک خداوند جدید آفریدیم که از جنس جسم است، از جنس تصویر است، این غلط است. می‌خواهیم با این شعرها از این توهم و از این اشتباه بیرون بیاییم. و با فضاگشایی، ما می‌بینیم که قرین ما خداوند می‌شود.

## گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفسِ غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

یعنی شما در این لحظه تصمیم می‌گیرید که هر لحظه با فضاگشایی قرینتان زندگی بشود، تمام شد رفت. غیر از این ما دیگر هیچ راهی نداریم، این هم کلید است.



و شما می‌دانید که قرین روی شما اثر می‌گذارد. چرا من این شعرهای قرین را هر هفته می‌خوانم؟ برای این‌که شما بدانید بزرگ‌ترین مانع در زنده شدن شما به خداوند، در موفقیت شما بزرگ‌ترین مانع قرین است. قرین ممکن است جمع باشد، ممکن است فرد باشد، ممکن است کتاب باشد، ممکن است برنامه تلویزیونی باشد، سوشال مدیا "social media" باشد، شما مواظب قرین باید باشید اگر می‌خواهید پیشرفت کنید. اما تقصیر من ذهنی‌تان را پایین می‌خوانیم، گردن قرین نیندازید. قرین روی ما اثر بد می‌گذارد، قرین خوب هم اثر خوب می‌گذارد. مولانا قرین خوب است، روی ما اثر خوب می‌گذارد. اما سوشال مدیا "social media" ممکن است قرین بدی باشد.

## از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

## می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

یعنی از قرین شما بدون این‌که حرفی زده بشود دلتان اسرار را می‌دزدد. هم خوبی را می‌دزدد، هم حضور را می‌دزدد، هم کینه را می‌دزدد، هم انقباض را می‌دزدد. یک آدم دردناک پیش شما بیاید پس از یک مدتی می‌بینید که دلتان گرفت، برای این‌که دلتان از دل او می‌دزدد.

ولی ما چون هنوز این قدر پیشرفت نکردیم که مثل مولانا مثلاً باشیم، خیلی ثبات نداریم، این طوری نیست که ما از حالت خوب خارج نشویم، ممکن است حالمان بد بشود، شما باید مواظب یک مقدار حضوری که در شما به‌وجود آمده باشید. «چراغ است این دل بیدار، به زیر دامنش می‌دار». اگر یک خُرده حضور در شما خودش را نشان داده باید خیلی مواظبش باشید.

و همین‌طور:

## گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)



همه چیز را بر گردن قرین نیندازید، بدانید که من‌ذهنی خود شما بدترین قرین است، بدترین ضررزننده‌ست. گفت امروز چاه روشن شده، شما به صورت حضورِ ناظر دائماً مواظب نفس خودتان باشید که این الآن با یک چیز دیگر ممکن است هم‌هویت بشود، ممکن است یک درد بالا بیاورد، ممکن است یک عینک جدید یا عینک قدیمی را به چشم من بزند.

الآن ممکن است یک فکر قدیمی را که من به اصطلاح اگر بکنم به درد می‌آفتم به یاد من می‌آورد. باید همه‌اش تماشا کنید که این کارها را نکنند. تا زمانی که تماشایش می‌کنید نمی‌تواند به شما آسیب بزند، برای این‌که تماشاکننده از جنس خداست یا زندگی است، از جنس این لحظه است.

این هزاران برابر قوی‌تر از من‌ذهنی شماست. حضورِ ناظر خداست، زندگی است. من‌ذهنی یک چیز<sup>۴</sup>، همین‌که می‌گوید گرگ کوچک است، شما می‌توانید دست و پایش را جمع کنید. اگر ناظرش باشید نمی‌تواند آسیب بزند.

و این بیت را هم می‌خوانم:

### بر قرین خویش مَفْزا در صِفَت کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

این بیت را معنی‌اش را این بگیرید که قرین من در این لحظه خود زندگی‌ست. وقتی فضا را باز می‌کنید، شما از جنس زندگی می‌شوید، زندگی، خدا هم وجود دارد و شما قرین هم هستید. شما بیایید در حرف زدن، در رفتار، بر قرینِ بزرگ‌تر پیشی نگیرید.

ما این را می‌دانیم که ما باید ساکت باشیم، زندگی یا خداوند از طریق ما صحبت کند. حُب شما ساکت می‌شوید او صحبت می‌کند، یواش یواش ذهن شما سرعت می‌گیرد، بعد سرعت ذهن شما، فکر شما، اندازه زندگی می‌شود، یک ذره دیگر صحبت شما سرعتش بیشتر بشود که می‌شود، دیگر خداوند نمی‌تواند از طریق شما حرف بزند.

برای همین می‌گوید در صفت، به قرین شما که خداوند است پیشی نگیر. اگر پیشی بگیری می‌آفتی به فکرهای خودت و از خداوند جدا می‌شود، این‌طوری معنی کنید این را.

### بر قرین خویش مَفْزا در صِفَت کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)



یعنی اگر تندتند بیندیشی و پیشی بگیری به خداوند، در اثر فکر کردنِ همانیده یواش یواش از او جدا می‌شوی که ما شده‌ایم، ما شده‌ایم دیگر، ما وصل نیستیم. این از داستان موسی و خضر است. موسی نماد ماست، خضر نماد خداوند است. هی موسی سؤال می‌کند، می‌گوید سؤال نکن، حرف نزن، هی موسی سؤال‌های منطقی می‌کند، نمی‌تواند نکند، در نتیجه زیاد حرف می‌زند.

خضر به موسی می‌گوید الآن دیگر موقع جدایی ماست. یعنی خداوند به شما می‌گوید حالا که شما سرعتت از من بیش‌تر است برو حرف بزنی دیگر. این قدر حرف بزنی همه‌اش خراب‌کاری کن، نگذاشتی من حرف بزنی، تا بفهمی که من باید حرف بزنی.

مولانا شعرهای آنصِتوا را به ما گفته، «تا زبانِ حق نگشتی، گوش باش».

## آنصِتوا را گوش کن، خاموش باش چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

## چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: آنصِتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

«چون تو گوشی»، یعنی تو باید همه‌اش گوش بدهی، او یعنی خداوند از جنس تو نیست. یعنی ما باید گوش باشیم تا ما هم بتوانیم حرف بزنی، مثل زبان باز کردن بچه.

بچه اول گوش است، به مادرش گوش می‌دهد، یک دفعه به حرف می‌آفتد. اگر می‌گویند بچه کر باشد نمی‌تواند زبان باز کند، لال می‌شود، چرا؟ به مادرش نتوانسته گوش بدهد. ما هم نمی‌توانیم به خداوند گوش بدهیم، یک مدتی باید ذهنمان را خاموش کنیم به او گوش بدهیم، هیچ حرف نزنیم، بعد زبان عدلمان باز بشود.

دو جور زبان باز می‌کنیم، یکی همین زبان فارسی یا هرکسی زبان مادری‌اش را باز می‌کند، دومین زبان، زبان خداوند است، ولی زبان مادری‌مان را که باز می‌کنیم این قدر حرف می‌زنیم که اصلاً به خداوند مجال نمی‌دهیم حرف بزند. ده برابر سریع‌تر از خداوند حرف می‌زنیم، خیلی خُب جدا شدیم در اثر حرف زدن تو.

و تمرکز روی خود، تمرکز روی خود، تمرکز روی خود. به هیچ وجه فکرمان راجع به دیگران دیگر کار نمی‌کند، راجع به خودمان است.



تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی  
خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا  
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردۀ خود را رها کرده‌ست او  
مردۀ بیگانه را جوید رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری  
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

یادآوری‌ست برای همه‌مان که تمرکزمان روی خودمان باشد.

همین‌طور:

در گوی و، در چهی ای قَلتَبان  
دست وادار از سِبَالِ دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش  
بعد از آن دامانِ خَلقان گیر و کش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شش  
نغزجایی، دیگران را هم بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

گو: گودال  
قَلتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت

سبیل: سبیل

می‌بینید که همین شش بیت را اگر ما بدانیم، خیلی مسائل را به وجود نمی‌آوریم. اگر اجازه بدهیم که مردم خودشان روش زندگی خودشان را تعیین کنند و به خودمان بگوییم بابا من خودم در چاه هستم، در گودال هستم، مولانا می‌گوید ای «قَلْتَبَان»، ای بی‌غیرت، ای کسی که در زندگی مردم دخالت می‌کنی می‌گویی این‌طوری زندگی نکن، این‌طوری زندگی کن، از سبیل دیگران دست بردار. اگر خودت به بستانی رسیدی که زیبا و خوش است، پس از آن دامان مردم را بگیر بکش به این بوستان. تو که نرسیدی! تو که در حبس من‌ذهنی هستی، حبس ذهنت هستی، «چار و پنج و شش» یعنی جهان مادی. چهار بُعد، پنج حس، شش جهت، این‌ها را هر هفته می‌خوانیم دیگر. تو که جای خوبی نیستی، تو که دائماً در درد هستی، در اضطراب هستی، در ترس هستی، جای خوبی هستی دیگران را هم بکش آن‌جا.

<p>تکرار تعهد و هماهنگی مدامت</p> <p>ندا رسید به جانها ز خسرو منصور      نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور؟ چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟      نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور؟</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴ برنامه شماره ۹۴۴</p> <p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>	<p>تکرار تعهد و هماهنگی مدامت</p> <p>ندا رسید به جانها ز خسرو منصور      نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور؟ چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟      نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور؟</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴ برنامه شماره ۹۴۴</p> <p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>تکرار - پرهیز - صبر - بزرهیز واهمانش صبر - بزرهیز</p> <p>ندا رسید به جانها ز خسرو منصور      نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور؟ چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟      نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور؟</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴ برنامه شماره ۹۴۴</p> <p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>فصاحت همانش مقاومت</p> <p>ندا رسید به جانها ز خسرو منصور      نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور؟ چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟      نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور؟</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴ برنامه شماره ۹۴۴</p> <p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>
<p>جذب ستایش عبادت</p> <p>ندا رسید به جانها ز خسرو منصور      نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور؟ چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟      نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور؟</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴ برنامه شماره ۹۴۴</p> <p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>جذب ستایش عبادت</p> <p>ندا رسید به جانها ز خسرو منصور      نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور؟ چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟      نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور؟</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴ برنامه شماره ۹۴۴</p> <p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)</p>



<p><b>حقیقت وجودی انسان</b> ششادی (بی سبب) این لحظه جاودانه تبدیل آرزوی-آرزوی صبر - بزرگواری حسن امنیت هدایت عقل قدرت حضور هشیاری واهمانش: غدرخواهی و برکت به این لحظه ندا رسید به جانها ز خسرو منصور نظر به حلقه مردان چه می کنید از دور؟ چو آفتاب برآمد، چه خفته اند این خلق؟ نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور؟ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴ برنامه شماره ۹۴۴</p>	<p><b>افسانه من ذهنی</b> مساله سازی و مساله بینی گذشته آینده مقاومت عقل هدایت قدرت هشیاری جسمی واهمانش: با چیزهای گذرا نظر به حلقه مردان چه می کنید از دور؟ چو آفتاب برآمد، چه خفته اند این خلق؟ نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور؟ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴ برنامه شماره ۹۴۴</p>
شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)	شکل ۹ (افسانه من ذهنی)

اما اجازه بدهید این شکل‌ها را هم سریع خدمت شما توضیح بدهم. [شکل ۵ (مثلث همانش)] می بینید که این دو بیت را باز هم برای شما می خوانم:

**ندا رسید به جانها ز خسرو منصور  
نظر به حلقه مردان چه می کنید از دور؟**

**چو آفتاب برآمد، چه خفته اند این خلق؟  
نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور؟**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

می بینید که این مثلث همانش است. این مثلث نشان می دهد که وقتی چیزهای آفل و گذرا می آیند مرکز ما، ما به آن‌ها حس هویت می دهیم، حس وجود می دهیم، آن‌ها می شوند عینک دید ما، پس از آن ما هشیاری جسمی پیدا می کنیم، چون از طریق اجسام می اندیشیم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این همانی‌گی‌ها می گیریم، از حرکت فکر ما یک تصویر ذهنی می سازیم،

گفتیم این من ذهنی هست.

و من ذهنی کارش مقاومت و قضاوت است. این لحظه آن چیزی را که ذهن نشان می دهد قضاوت می کند، خوب و بد می کند. و امروز گفتیم که شما این موضوع را جدی نباید بگیرید. این قضاوت اگر قوی بشود در ما، جلوی قضاوت خداوند را می گیرد که قضا و کن فکان است. چون مرکز عدم نیست، آن در روی ما دیگر کار نمی کند.

یکی هم مقاومت است. مقاومت درواقع یعنی زندگی خواستن از آن چیزی که ذهن نشان می دهد. مقاومت یعنی آن چیزی که ذهن نشان می دهد برای من جدی است، مهم است. امروز گفتیم کلید این است که شما بگویید آن چیزی که ذهن نشان می دهد برای من مهم نیست، بلکه فضای گشوده شده مهم است. فضای گشوده شده دارای



عقل خداست، اما مقاومت من‌ذهنی را بالا می‌آورد و عقل من‌ذهنی من کار کند؛ می‌دانید عقل من‌ذهنی ما بسیار بسیار ضعیف است، اصلاً این من‌ذهنی طراحی شده به ما ضرر بزند. شما هر فکری به وسیله من‌ذهنی می‌کنید، هر عملی می‌کنید، به خودتان ضرر می‌زنید. مولانا از طریق ابیات مختلف که امروز هم من تعدادی‌اش را تکرار کردم به ما ثابت کرده این را.

## چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

همین را می‌گوید [شکل ۵ (مثلث همانش)]. پس شما مقاومت و قضاوت را الآن می‌شناسید. مقاومت یعنی آن چیزی که نشان می‌دهد ذهن، برای شما عالی‌السویه (بی‌تفاوت) نیست، جدی است، از آن چیزی می‌خواهید. شما به خودتان تلقین کنید، بقبولانید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیست، من از آن چیزی نمی‌خواهم، بلکه «جای دَخل» این فضای گشوده شده است. گفت این مرکز عدم جای دخل است، جای کاسبی است، گرفتن زندگی است، «از وی مَرَم»! توجه می‌کنید؟! مقاومت می‌کنید اشتباه می‌کنید، مقاومت نمی‌کنید کارتان درست است.

اما همین شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] ما را می‌کشد به افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. اگر این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] را ادامه بدهید شما، یعنی چیزها را در مرکزتان نگه دارید، برحسب آن‌ها ببینید، مقاومت و قضاوت کنید، در این صورت در واقع طبق این ابیات شما می‌خواهید در ذهنتان.

«چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟»، چرا این حالت را ادامه می‌دهند؟ آیا روح ما باید از طریق این همانندگی‌ها ببیند همیشه؟ نه! «نه روح عاشق روزست، چشم عاشق نور؟».

این [شکل ۵ (مثلث همانش)] ما را به این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شکل می‌آورد که پس از یک مدتی می‌بینیم که ما نیروی زندگی را تبدیل به مانع می‌کنیم، مسئله می‌کنیم و دشمن‌سازی می‌کنیم.

پس چیز آفل در مرکز ما منجر به مقاومت و قضاوت، این منجر به مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی می‌شود. و مولانا می‌بیند حتی با این دو بیت می‌گوید این‌طوری نباید زندگی کنید، این افسانه من‌ذهنی‌ست، [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] بلکه می‌گوید شما بیاید مرکز را عدم کنید، و مرکز را عدم کنید فضا را باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه، این کار داخل چاه را روشن می‌کند و در چاه یا ذهن شما متوجه می‌شوید که این نقطه چین‌ها چه چیزهایی



هستند، این همانیدگی‌ها چه چیزهایی هستند، شما چطور دردهایی دارید، چجوری فکر می‌کنید، چجوری دردها را می‌آورید بالا.

پس متوجه می‌شوید که وقتی فضاگشایی کردید، مرکزتان عدم شد و به این لحظه برگشتید، می‌بینید که دوتا خاصیت خودش را به شما نشان می‌دهد، صبر و شکر است. شکر می‌کنید به لحاظ این‌که دوباره می‌توانید بییونید به زندگی، زندگی می‌تواند به ما کمک کند، شکر می‌کنید. و کسانی که از دور دستی بر آتش دارند، متأسفانه این را تجربه نمی‌کنند، باید شما عملاً این کار را تجربه کنید و صبر می‌کنید تا این کار انجام بشود.

و در ذات این مرکز عدم «پرهیز» هست؛ ما به‌عنوان زندگی علاقه‌ای به همانیدن نداریم، همین‌که دوباره هشیار بشویم و بلوغ معنوی پیدا کردیم متوجه می‌شویم که ما علاقه‌ای به همانیدن جدید نداریم، یعنی داریم پرهیز می‌کنیم از همانیدگی، این اسمش پرهیز است. پس در این حالت پرهیز خودش را نشان می‌دهد.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من‌ذهنی، افسانه من‌ذهنی، پرهیز را قبول ندارد، فکر می‌کند وقتی پرهیز می‌کند زندگی را از دست می‌دهد، چون زندگی را در استفاده از این همانیدگی‌ها می‌داند، فرصت را غنیمت می‌شمارد.

[شکل ۶ (مثلث واهمانش)] ولی وقتی فضا را باز می‌کنیم مجدداً وصل می‌شویم به زندگی، معذرت می‌خواهیم از آن حالت قبلی‌مان، متوجه می‌شویم که اشتباه بوده.

اگر این حالت [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] را ادامه بدهیم می‌رسیم به این حقیقت وجودی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. پس اگر فضا را باز می‌کنیم مرتب، می‌بینیم که این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم و پس از یک مدتی شادی بی‌سبب می‌جوشد از مرکز ما می‌آید بالا. و پس از یک مدتی به آفرینندگی دست می‌زنیم. پس پذیرش، شادی و آفرینندگی محصول مرکز عدم است.

پس فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه در ما صبر و شکر را نشان می‌دهد و پرهیز را، و مرتب خواهیم دید که هر لحظه به‌وسیله پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌شود و روزبه‌روز که ما این فضا بازتر می‌شود، شادی بی‌سبب یعنی شادی‌ای که هیچ ربطی به فکر کردن ما ندارد، در ما زیادتر می‌شود و روزبه‌روز ما می‌بینیم که آفریننده شدیم، داریم فکرهايمان را می‌آفرینیم، برای وضعیت‌های جدید ما فکر جدید می‌آفرینیم، برعکس من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که فکرهای قدیمی را فقط می‌داند و آن‌ها را به‌کار می‌برد.

و درواقع این‌که آدم فقط یک‌جور فکر کند و انتظار نتایج متفاوتی داشته باشد، واقعاً تعریف «جنون» است. این درست نیست که آدم هم‌ماش یک‌جور فکر کند و یک‌جور عمل کند، ولی انتظار نتیجه دیگری داشته باشد. اگر آن‌جور فکر کنیم، آن‌جور عمل کنیم، همیشه نتیجه همان‌جور خواهد بود که بوده است، درست است؟



[شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده) و همین‌طور می‌بینید که برای این‌که ما بتوانیم تغییر کنیم از این مرکز همانیده به مرکز عدم [شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم)، باید به مرکز عدم متعهد بشویم و مدتی این کار را ادامه بدهیم، تکرار، تکرار، تکرار. هر موقع دیدیم مرکزمان جسم شد مرکزمان را عدم کنیم و این کار را ادامه بدهیم. دو، سه سال باید صبر کنیم تا این تغییر در ما صورت بگیرد و بدانیم که واقعاً متعهد هستیم به مرکز عدم، متعهد هستیم به جدی نگرفتن اتفاق این لحظه، بازی بودن آن، و جدی بودن فضای گشوده‌شده.

[شکل ۷] (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها) همین‌طور این مثلث جذبه هست. ما می‌دانیم که زندگی با عنایت، با لطف خودش که هر لحظه روی ما دارد، می‌خواهد ما را جذب کند از ذهن ببرد و ما هم به شدت چسبیدیم به همانیدگی‌ها. و [شکل ۸] (مثلث ستایش با مرکز عدم) بنابراین وقتی شما مرکز را عدم می‌کنید فضا را باز می‌کنید، می‌بینید که زندگی بلد است که شما را جذب کند ببرد.

پس وقتی مرکزتان عدم است، شما واقعاً خداوند را ستایش می‌کنید، عنایت او، فضل او، کمک او به نتیجه می‌رسد و جذب می‌کند جنس خودش را از ذهن می‌برد بیرون. و اجازه می‌دهید که «خسرو منصور» شما را هم پیروز بکند.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇

## بجنب بر خود آخر، که چاشتگاه شده‌ست از آنکه خفته چو جنبید خواب شد مهجور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

مهجور: جدا، دور

پس حالا رو می‌کند به تک‌تک ما می‌گوید در خودت، بر خودت، با خودت بجنب. یعنی سرانجام، «آخر»، سرانجام، بالاخره، پس از این‌همه درد کشیدن، اقامت در ذهن، یعنی این‌جا [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، بگو، از خودت سوال کن من چه کسی هستم؟ من چه می‌خواهم؟ چند سالم هست؟ برای چه آمده‌ام این‌جا؟

«بجنب بر خود»، توجه کنید به «بجنب بر خود»، یعنی تقلید نکن، فقط پیروی از جمع نکن، یک سری باورهایی که گرفتی در این نقطه‌چین‌ها هست، فقط از این باور به آن باور نپر. خودت به‌عنوان انسان و خدایت بنشین تأمل کن. «بجنب بر خود آخر» که ظهر شده است، یعنی زمانی که آفتاب زندگی از درون انسان‌ها باید طلوع کند، طلوع کرده.

«ظهر شده است» یعنی مثل این‌که یک نفر باید صبح قبل از طلوع آفتاب پا می‌شد، الآن ظهر هم شده هنوز خواب است، خیلی دیر شده. پس برای تک‌تک ما دیر شده، برای این‌که به خودمان نجنبیدیم، همه‌اش تقلید کردیم، ننشستیم تأمل کنیم فضا را باز کنیم.

درواقع «بجنب بر خود» یعنی فضاگشایی کن، جدی نگیر خودت را. «بجنب بر خود»، فضاگشایی کن ببین که پندار کمال داری، ناموس داری، بدان که درد داری، بدان که معیوبی، ببین که توقع داری. «بجنب بر خود» یعنی ببین، تکان بخور، به‌عنوان زندگی تکان بخور، نه این‌که مُردی در ذهن.

پس می‌بینید این از فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شروع می‌شود. «بجنب بر خود» سرانجام که ظهر شده. به‌دلیل این‌که وقتی خفته بجنبید، تو اگر به‌عنوان زندگی بجنبی یعنی مرکز را عدم کنی، فضا را باز کنی، خواب از تو دور می‌شود.

خب یک کسی که خوابیده، یک‌دفعه بیدار بشود، تکان بخورد پا بشود مثلاً دستشویی یا آب بخورد، یک قدم بزند، خوابش می‌پرد دیگر. دارد آن را تمثیل می‌زند.

خب شما از خودتان بپرسید ببینید من جنبیدم؟ یا از وقتی که آمده‌ام دارم تقلید می‌کنم؟ یک چیزهایی از پدر و مادرم یاد گرفتم، از جامعه، از معلم یاد گرفتم، همان‌ها را دارم تکرار می‌کنم؟



«بجنب بر خود»، یعنی یک فکر بکری بکن، یک تأملی درباره خودت بکن، بگو من هم هستم. وقتی یک نفر پا می‌شود، یعنی یک خودی نشان داده، نه به‌عنوان من‌ذهنی، به‌عنوان زندگی. می‌گوید به‌عنوان زندگی بجنب، به‌عنوان خدایت بجنب، یک فکری بکن که سازنده باشد. بگو که من از جنس زندگی هستم، یک وفا به الست بکن، از جنس خدایت شو. واقعاً «بجنب بر خود» همین فضاگشاییست که زندگی را در شما می‌جنباند، شما می‌فهمید از جنس زندگی هستید. یک بار تسلیم شو، یک بار به من‌ذهنی صفر شو.

«بجنب بر خود» یعنی مثلاً یک جایی که به شما توهین شد صبر کن، فضا باز کن، یک چالشی پیش آمد فضا را باز کن، تأمل کن، فکر کن بین این چالش را چجوری می‌شود حل کرد؛ خودت را گم نکن، سرت را به دیوار نزن.

«بجنب بر خود» یعنی همیشه برحسب من‌ذهنی فکر نکن. یک بار از دور نظاره نکن، یک بار شعر مولانا را درست بفهم، عمل کن، خیلی مهم است.

«بجنب بر خود آخر»، آخر یعنی سرانجام، بالاخره، که خیلی دیر شده. هم از نظر فردی دیر شده هم از نظر زمانی که خدا تعیین کرده به حضور برسیم. می‌بینید که این زمین که ما جمعاً رویش زندگی می‌کنیم، مولانا هفته‌های قبل به ما گفت، گفت شما مثل یک عده آدم هستید در یک کشتی و شما باید دعا کنید همه‌تان. دعا کنید یعنی با هم جمع بشوید و عقلتان را بگذارید روی هم، از خدا بخواهید که باد مناسبی بوزاند که شما همه‌تان وسط اقیانوس در کشتی نجات پیدا کنید.

داشت این زمین را می‌گفت. گفت مثل یک عده‌ای در کشتی از خداوند باد مناسب را طلب می‌کنند. در همان داستان بود گفت که شخصاً هم ما از خداوند می‌خواهیم که باد مناسب برای زایمان ما بفرستد که ما بتوانیم به‌عنوان هشیاری از ذهن بزیایم.

گفت به‌عنوان جمع، ما با من‌ذهنی می‌جنگیم، نه این‌که به‌عنوان من‌ذهنی در ذهن، ما با هم دیگر می‌جنگیم. ما باید از جنس عاشقان باشیم در مقابل همانیدگی‌ها بجنجیم، یعنی داشت تمام کره زمین را می‌گفت.

ما هزار فرقه شدیم افتادیم به جان هم، پس آن‌ها را به یادمان بیاوریم بگوییم «بجنب بر خود آخر»، بفهم که این من‌ذهنی تخریب می‌کند. یک بار فضاگشایی کن، یک بار از خرد زندگی استفاده کن، یک بار از خداوند مدد بگیر نه از شیطان. فهمیدیم؟ پس مهم بود.

می‌گوید دیر شده بجنب. و مطمئن باش چند بار اگر بجنبی، فضا را باز کنی، از خرد زندگی استفاده کنی، چاهت روشن بشود، خواب دور می‌شود، یعنی یواش‌یواش از خواب ذهن بیدار می‌شوی. و این بیت‌ها مربوط هستند:



## بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن هم برای عقل خود اندیشه کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۴)

مشخص است معنی‌اش، یعنی تقلید نکن. فضا را باز کن، با نظر زندگی، با هشیاری حضور کار کن، نه با هشیاری جسمی. برای عقل خودت که از جنس خرد زندگی است اندیشه کن، بگذار خرد زندگی در تو برای تو اندیشه کند؛ تو تقلید نکن، فکر خودت را بساز، از صنع استفاده کن. درضمن در این غزل تأکید زیادی روی صنع هست، الآن می‌رسیم.

## خَمَش باش و بجو عَصَمَت، سفر کن جانب حضرت که نبود خواب را لذت، چو بانگ خیز خیز آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۹)

پس لحظه به لحظه این پیغام‌هایی که از زندگی می‌آید، نداهای زندگی نتیجه‌اش این است: «برخیز، از خواب برخیز. ای انسان‌ها از خواب ذهن بربخیزید، از خواب درد بیدار بشوید».

پس نسبت به حرف زدن من‌ذهنی که درد حرف می‌زند خاموش باش و پاکی را بجو. یعنی فضا را باز کن و سفر کن به سوی زندگی، به سوی خداوند. از وقتی که زمان خیزخیز آمده، هی می‌گویند زندگی برخیز برخیز دیگر خواب در ذهن، این خواب دیگر لذتی ندارد، چرا؟ شما می‌بینید که خواب ذهن چقدر درد می‌دهد به ما. چقدر درد داده خواب ذهن در زندگی شخصی شما؟ دعوا با فرزندمان، دعوا با برادر، خواهرمان، دعوا با پدر، مادرمان، دعوا با خودمان، دعوا با مردم.

پس این خواب دیگر لذت ندارد. اگر لذت هم دارد تا هشت نه‌سالگی است، بعد از آن اصلاً لذت ندارد خواب ذهن. و همین‌طور:

## صبحدم شد، زود برخیز، ای جوان رخت بربند و برس در کاروان

## کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای در زیانی، در زیانی، در زیانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۱)



خب «بجنب بر خود» زیان‌ها را ببین. شما واقعاً بنشینید ببینید خودتان با منذهنی‌تان یعنی در خوابِ ذهن بودن چقدر صدمه به خودتان زده‌اید؟ هم مالی، هم جانی، هم رابطه‌ای.

صبح شده ای جوان، از خوابِ ذهن برخیز و در کاروان انسان‌ها و مردان بزرگ برس، به کاروان مولانا برس. «برجه به خود» یعنی مواظب باش قرینت را درست انتخاب کنی، بهترین قرین تو خداوند است؛ مسابقه نگذار با او، جلوتر زن خاموش باش.

کاروان مردان بزرگی مثل مولانا رفت ما هم غافل خفته‌ایم این‌جا. خیلی‌ها به زندگی زنده می‌شوند می‌روند، ما همه‌اش داریم سفسطه می‌کنیم.

ببینیم «در زبانی، در زبانی، در زیان». لحظه‌به‌لحظه به خودمان صدمه می‌زنیم هم فرداً هم جمعاً، باید ببینیم، صبح شده. باید بلند شویم و به دست‌های عاشقان بیونندیم. همیشه هم باید بدانیم که یک عده‌ای منذهنی در این جهان هستند، نه از آن‌ها تقلید می‌کنیم، نه دنبالشان می‌رویم، نه هم کاری داریم. زندگی می‌تواند با آن‌ها چجوری رفتار کند. و همین‌طور این دو بیت:

بزن آبِ سرد بر رو، بجه و بکن علا  
که ز خوابناکی تو همه سود شد زبانی

که چراغ دزد باشد شب و، خوابِ پاسبانان  
به دمی چراغشان را ز چه رو نمی‌نشانی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۰)

علا: بانگ، شور و غوغا

می‌گوید آب سرد به رو بزن و از خواب بیدار بشو. آب سرد از فضاگشایی و رحمت زندگی و دم ایزدی می‌آید. شما فضاگشایی کنید، به اصطلاح:

دم او جان دَهَدَت رو ز نَفَخْتُ بپذیر  
کارِ او کُن فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)





«بزن آبِ سرد بر رو» یعنی از سبب‌سازی ذهن خارج شو، فضا را باز کن بگذار آب حیات بیاید و این رویت را تمیز کند، همانندگی‌ها را بشوید. و بلند شو و عللاً بکن، بگو آی دزد دزد دزد، دزد دارد این سرمایه ما را می‌برد. همین دزد من‌ذهنی است که از بس که خوابناک بودیم، برحسب همانندگی‌ها دیدیم، سود ما زیان شد. تمام آن لحظاتی که می‌توانستیم زندگی کنیم، زندگی‌مان کیفیت داشته باشد، همه تبدیل به غصه شد، غم شد، ناله شد، شکایت شد، زیان شد. ما زندگی را به درد، به مسئله، به دشمن، به مانع تبدیل کردیم.

و پاسبان چه کسی‌ست؟ پاسبان ما هستیم؛ پاسبان حضورمان، پاسبان کیفیت هشیاری‌مان خودمان هستیم. خوابِ پاسبان می‌گوید چراغِ دزد است. پاسبان بخواهد دزد می‌آید دزدی می‌کند دیگر.

من که باید پاسبان هشیاری‌ام باشم، ناظر ذهنم باشم ذهن من ندرزد، پاسبانش نباشم، ناظرش نباشم می‌دزدد. «که چراغِ دزد باشد شب و»، شب یعنی شبِ ذهن، شب همانندگی‌ها و خواب من، یعنی اجازه می‌دهم دزد من‌ذهنی زندگی من را ببرد.

ولی اگر فضا را باز کنم، با یک فوت می‌توانم چراغشان را خاموش کنم. پس برمی‌گردد به این‌که گفت «بجنب بر خود». شما باید فرداً بجنبید بر خود، نگویید که «حالا همسر هم بیاید با هم بجنبیم، نمی‌شود من تنها هستم چجوری بجنبیم؟ بچه‌هایم هم بیایند دسته‌جمعی، همه بیایند. چه فایده دارد من می‌جنبم دیگران نمی‌جنبند؟». شما کاری با دیگران نداشته باشید.

تو بجنب بر خود، تو خلاق باش، تو خیلی چیزها را باید بفهمی، که این اصطلاح «تصریفِ صنعِ خدا» را داشتیم. «تصریفِ صنعِ خدا»، بفهم که این برگردانِ زندگی ما، اداره‌ی زندگی ما در دست صنع ایزدی است. بجنب این را بفهم. بنابراین زندگی‌ات را و اداره‌اش را بگذار در اختیار او.

وقتی پایین سوال می‌کند «لِمَنِ الْمُلْكُ» یعنی پادشاه کیست، اگر به خودت جنبیده باشی، با فضاگشایی می‌گوید پادشاه تو هستی؛ با فضابندی می‌گوید من هستم. بجنب، بیدار بشو از این خراب‌کاری.

**مگو که: خفته نیّم، ناظرم به صنعِ خدا  
نظر به صنعِ حجاب است از چنان منظور**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

این یکی از بیت‌های غزل است. به هرکسی می‌گوییم که در خواب ذهن هستی، می‌گوید نه، این بیداری‌ست، برحسب باورهایم می‌بینم، این بیداری‌ست!



می‌گوید که ای کسی که به خودت می‌جنبی، سؤال می‌کنی من چه کسی هستم، نگو که من در خواب نیستم و ناظر صنع خدا هستم، تو با ذهنت ناظری. تو اگر ناظر صنع خدا واقعاً بودی، از جنس صنع خدا بودی، اگر آفریدگاری بودی، اگر اجازه می‌دادی زندگی از طریق تو بیافریند، در این صورت نمی‌دانستی چجوری می‌آفرینی. توجه کنید ما با ذهنمان اگر می‌دانیم داریم می‌آفرینیم، من ذهنی‌مان دارد می‌آفریند. من ذهنی‌مان فقط جملات را عوض می‌کند، کلمات را عوض می‌کند، چیز جدیدی نمی‌گوید.

«نظر به صنع حجاب است از چنان منظور»، «چنان منظور» یعنی خداوند، زندگی. می‌گوید اگر تو واقعاً تماشا می‌کنی این صنع را، تو می‌دانی اگر صنع چیست، پس از صنع خبر نداری. صنع یعنی نمی‌دانیم چه آفریده می‌شود. شما یک چالشی جلوتان هست، فضا را باز می‌کنید، یک‌دفعه یک فکری آفریده می‌شود به وسیله شما، قبلاً نمی‌دانستید. اگر شما یک چیز پیش‌ساخته و آن چیز قبلی را دارید یک‌جور دیگر می‌گویید، این که صنع نیست. شما هنوز در ذهن خفته‌اید.

## مگو که: خفته نیّم، ناظرم به صنع خدا نظر به صنع حجاب است از چنان منظور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

اگر صنع را می‌بینی، می‌گویی صنع یعنی این و صنع را می‌توانی تعریف کنی، پس این حجاب خداوند است، یعنی این ذهن است باز هم. خیلی مهم است این.

خیلی از آدم‌ها می‌گویند ما می‌آفرینیم، در حالی که ذهنشان یک چیزهایی را سرهم می‌کند می‌گوید، صنع خدا واقعاً کار نمی‌کند. صنع خدا موقعی کار می‌کند که ما به‌عنوان ذهن کاملاً فنا می‌شویم در او، او و ما یکی می‌شویم، آن موقع آن آفرینندگی صنع است و شما نمی‌دانید، شما نمی‌دانید چه می‌آفرینید. بعد از آفریده شدن متوجه می‌شوید که چه آفریده شده، دیگر آن هم کسی که این‌طوری بیافریند می‌فهمد که او نیست می‌آفریند.

بنابراین هیچ موقع می‌بینید که مثل مولانا نمی‌گوید عجب غزلی گفتم من! یک من‌ذهنی این غزل را گفته بود که نمی‌توانست بگوید، می‌گفت بهتر از این دیگر غزل نمی‌شود! ولی چون مولانا می‌داند که او نمی‌آفریند، هیچ بر نمی‌گردد اجازه بدهد من‌ذهنی‌اش از او سوءاستفاده کند. ما به‌عنوان صنع ممکن است کتاب بنویسیم بگوییم که عجب کتابی نوشتم! دیگر این صنع نیست.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس من‌ذهنی می‌تواند بیافریند، اسمش را صنع بگذارد. اگر این‌طوری است، شما هنوز در خواب هستید و در صنع خداوند نیستید.



[ شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] صنع خداوند این است که فضا را باز کنید و واقعاً برسید به دانستن صفر به لحاظ ذهنی، آن موقع شما می‌توانید بیافرینید. آن موقع از جنس منظور هستید. و اگر شما به‌عنوان من‌ذهنی نبینید، یک قرین بزرگ‌تر که بگویید زندگی است، شما را دارد می‌بیند و ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند.

اگر شما مرتب جنس خودتان را تعریف نکنید از طریق فکرهای همانیده، اگر «آنصتوا» را رعایت کنید، خواهید دید که قرین شما که امروز هم باز، همیشه می‌خوانیم این را که «بر قرین خود مفرزا در صفت»، یک معنی‌اش هم این است که شما جنس خودتان را هر لحظه تعیین نکنید با تعریف ذهنی. تعریف ذهنی صنع نیست. هر لحظه ما من‌ذهنی‌مان را می‌سازیم، آیا این صنع است؟ نه، صنع نیست، ما همانیده می‌شویم. صنع موقعی‌ست که این فروبریزد این من‌ذهنی، و ما از جنس او بشویم.

پس هر موقع فضا را باز می‌کنیم، قرین می‌شویم با خداوند. ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، پس آن ناظر بزرگ دارد، ما هم چون خاموش هستیم دارد هی مرتب جنس ما را از جنس خودش می‌کند. ما نمی‌گوییم ما می‌کنیم، ما می‌دانیم کارهای نیستیم. یعنی وقتی حالمان خوب است، واقعاً این درک عمیق را داشته باشیم که ما به‌عنوان من‌ذهنی کارهای نیستیم، خوب بفهمیم و به‌معرض اجرا بگذاریم. «بجنب بر خود» یک معنی‌اش هم همین است.

و این شعرها را برایتان می‌خوانم:

پس در آ در کارگه، یعنی عدم  
تا ببینی صنُع و صانع را به هم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۲)

کارگه چون جای روشن‌دیدگی است  
پس برونِ کارگه، پوشیدگی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۳)

رُو به هستی داشت فرعونِ عنود  
لاجرم از کارگاهش کور بود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۴)

روشن‌دیدگی: روشن‌بینی



پس می‌بینید که «پس در آ در کارگه» خودش دارد می‌گوید دیگر، بیا در کارگاه، یعنی مرکز عدم، هستی نداشته باش. تا «صنع»، آفریدگاری، «صانع» یعنی خداوند را با هم ببینی. تو هم جزو آن هستی دیگر، بیرون نیستی این را داری تماشا می‌کنی. شما نمی‌توانید بگویید من الآن دارم «صنع و صانع» را با ذهنم می‌بینم، نمی‌شود هم‌چو چیزی.

اگر مرکز را عدم کرده باشی، نیست شده باشی، که چقدر شعر خواندیم راجع به این موضوع امروز.

پس بیا به کارگاه یعنی عدم تا صنع و صانع را با هم ببینی، شما باید این را عملاً انجام بدهید. کارگه یعنی کارگاه که نیستی هست، جای روشن‌دیدگی هست. روشن دیدن یعنی دیدن برحسب زندگی، نه من‌ذهنی. پس برون کارگاه که دیدن ذهن است، غزل هم همین را می‌گوید، پوشیدگی است.

غزل گفت پوشیدگی است. شما منظور را یعنی خداوند را می‌پوشاند. منظور یعنی چیزی که به آن نظر داریم. اگر بخواهیم منظور یعنی خداوند را ببینیم باید به وسیله چشم او ببینیم، نه با چشم من‌ذهنی.

همیشه این سؤال هست که من الآن با من‌ذهنی‌ام می‌بینم یا با هشیاری نظر می‌بینم؟ این هم از من نپرسید، من نمی‌دانم، شما باید بدانید، در شما انجام می‌شود این. نمی‌دانید؟ اشکالی ندارد صبر کنید، همین‌طوری پیش بروید، همین‌طوری ابیات مولانا را بخوانید، خودتان را در معرض این ابیات قرار بدهید، بگذارید این ابیات شما را بگیرند، همین‌طوری مجاله کنند واقعاً عوض کنند.

با این ابیات شما ستیزه نکنید که من می‌خواهم بفهمم این‌جایش را اشتباه کرده، این‌جایش را درست گفته، شما درست در اختیار این ابیات قرار بگیرید.

می‌گوید فرعون ستیزه‌گر، عنود یعنی ستیزه‌گر، رو به هستی داشتن در ذهن داشت، من‌ذهنی داشت فرعون، لاجرم نمی‌دانست کارگاهش چیست؟ هرچه که می‌آفرید از بین می‌رفت. فرعون هرچه که می‌آفرید تفتیق بود، می‌شکافت، از بین می‌رفت.

پس هرکسی که با من‌ذهنی‌اش دارد صنع را می‌بیند یا آگاه است، در صنع نیست، از جنس فرعون است، از جنس من‌ذهنی‌ست و کارگاهش کار نمی‌کند. کارگاهش، کارگاه خدا نیست.

یا هستی دارید، حس وجود در ذهن دارید، به‌عنوان من‌ذهنی بلند می‌شوید، کارگاه شیطان هستید، یا نیستی هستید مرکزتان عدم هست، کارگاه خداوند هستید. با این ابیات خودتان را بسنجید.

و این بیت را خیلی می‌خواندیم دیگر:



## عاشقِ صنَعِ توأم در شکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

## عاشقِ صنَعِ خدا با فر بود عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

صُنْع: آفرینش، آفریدن

شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.

گبر: کافر

پس من به عنوان انسان می‌گویم من لحظه‌به‌لحظه عاشق آفریدگاری تو هستم، من می‌خواهم تو از طریق من بیافرینی. و شکر و صبر ذهن، شکر و صبر یعنی وضع خوب است یا وضع بد است؛ صبر یعنی وضع بد است، شکر یعنی خوب است. این که ذهن خوب نشان می‌دهد، بد نشان می‌دهد، من با آن کاری ندارم. من صرف‌نظر از آن، من می‌خواهم تو بیافرینی. پس من عاشق مصنوع، آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نیستم. اگر بشوم، کافرم.

و عاشق صنَع خداوند لحظه‌به‌لحظه دارای فر ایزدی‌ست، شکوه ایزدی‌ست، برکت ایزدی‌ست، این فر است که زیبایی می‌آفریند، نیکی می‌آفریند.

اما عاشق مصنوع او، عاشق چیزهایی که قبلاً درست شده‌اند، کافر هست برای این که با آن‌ها هم‌هویت هست. شما یک عاشق مصنوع هستید؟ کافر هستید؟ شما می‌بینید که ما چقدر عاشق باورهای قدیمی هستیم، پوسیده هستیم. ما باورپرستیم، پس کافریم.

یادمان باشد این دین هم از این فضای گشوده‌شده آغاز می‌شود. «ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من» مولانا می‌گوید. از وقتی که فضاگشایی می‌کنیم دست به صنَع می‌زنیم، دین هم شروع می‌شود. باورپرستی، یک سری باورها را پرستیدن، برحسب آن‌ها عمل کردن و هرکسی برحسب آن‌ها عمل نکند می‌گوییم کافر است، این غلط هست. عاشق مصنوع کافر هست.



برای انسانُ صنع یعنی لحظه‌به‌لحظه یک چیز جدید می‌آفریند، نه این‌که با باورهای پوسیدهٔ قدیمی زندگی می‌کند. لحظه‌به‌لحظه وصلی به زندگی، زندگی از طریق تو زندگی می‌کند، می‌آفریند، حرف می‌زند، به‌وسیلهٔ چشم او می‌بینی، به‌وسیلهٔ گوش او می‌شنوی، او از طریق تو صحبت می‌کند، تو دانایی او را داری، نه دانایی من‌ذهنی را. همان سه بیت که الآن خواندیم گفت خداوند چرا خودش را بصیر گفته؟ برای این‌که دید تو نذیر باشد، با دید او ببینی. چرا سمیع هست؟ با گوش او بشنوی، حرف بد نزن، حرف بد یعنی چه؟ حرف بد یعنی حرف من‌ذهنی. چرا خودش را دانا گفته؟ برای این‌که دانایی او را بگیری، فکرهای بد نکنی، فکرهای بد خودت را، فکرهای من‌ذهنی را به‌جای صنع خداوند بگذاری.

و همین‌طور این بیت:

## کارگاهِ صنعِ حق، چون نیستی است پس برونِ کارگه بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

سُنع: آفرینش، آفریدن

کارگاه صنع خداوند، نیستی شماست. شما باید فضا را باز کنی بشوی کارگاه صنع خداوند که شما را عوض کند. وقتی ببندی بروی در ذهن، ارزشی ندارد ذهن، ذهن کارگاه شیطان هست.

## خویشتن را نیک از این آگاه کن صبح آمد، خواب را کوتاه کن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۵)

بیت زیبایی‌ست دیگر، لازم به تفسیر نیست. خوب خودت را می‌گویند آگاه کن، الآن صبح هست، صبح آمده، از خواب ذهن بیدار شو، در هر سنی هستی.

## روان خفته اگر داندی که در خواب است از آنچه دیدی، نی خوش شدی و نی رنجور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)



اگر ما یک لحظه ذهنمان را تماشا کنیم به عنوان ناظر، متوجه می شویم که در خواب بودیم. می گوید هشیاری خفته اگر می دانست در خواب است، «از آنچه دیدی» یعنی آن چیزی که ذهنش نشان می دهد، نه خوشحال می شد نه غمگین. خب همین کلید است، یک کلیدی است که مولانا هی تکرار می کند.

وقتی به صورت هشیاری در ذهن خوابیدیم ما، فکر می کنیم آن چیزی که ذهن نشان می دهد اصل است. ذهن چه نشان می دهد؟ وضعیت همانیدگی ها را که به لحاظ پول من کجا هستم، به لحاظ مقام کجا هستم، به لحاظ دارایی مثلاً مستغلات و فلان و این ها، کجا هستم. حالم چطور است؟ خب حالم بستگی به وضعیت همانیدگی هایم دارد. این خوابیده در ذهن.

ولی یک لحظه اگر بکشد عقب، ذهنش را تماشا کند، یک لحظه بیدار بشود، می فهمد که قبلاً خواب بوده. یعنی ما باید الآن بتوانیم بگوییم، ما جذب ذهن که می شویم، می رویم به خواب ذهن، عقب که می کشیم ذهنمان را نگاه کنیم، بیدار می شویم.

درست است که بعداً دوباره جذب می شویم، ولی می توانیم هی جذب بشویم، هی بیدار بشویم. جذب بشویم، بیدار بشویم و قرارمان بر این است که بیدار بمانیم، از خواب بیدار بشویم و بیدار بمانیم.

می گوید «روان خفته» هشیاری خفته، اگر بداند که خواب می رود، در خواب است که برای آن چیزی که ذهنش نشان می دهد خوش و رنجور می شود. حالمان خوب می شود، حالمان بد می شود. حالمان خوب می شود، حالمان بد می شود، با آن چیزی که ذهنمان نشان می دهد. باید بدانیم که خواب است که این طوری می کند.

وقتی ناظر این هستیم می فهمم که، خیلی چیزها می فهمم که الآن مولانا دارد نشان می دهد در این غزل. می فهمم این چیزی که دارم، توهم است. این که برای بهتر شدن این چیز من دارم خوشحال می شوم، این کار ذهن است و این خوشی از ذهن می آید، از بیرون می آید، این را هم می بینم. می بینم که این دوام ندارد، هی مرتب از بین می رود. دیروز خوشحال شدم که سود کرده بودم، الآن از آن خوشی هیچ چیز نمانده.

ولی کسی که به شادی بی سبب زندگی، زنده می شود، این چشمه اگر باز بشود، اصلاً مهم نیست که این همانیدگی ها زیاد می شوند یا کم می شوند. هر موقع همانیدگی های شما کم شدند یا این که همانیدگی ای، مثلاً پول با آن همانیده بودید، می بینید زیاد می شود، کم می شود به حال شما فرق نمی کند، شما جدا شدید از ذهن. شما از خواب ذهن بیدار شدید.

مردم حال شما را می پرسند یا نمی پرسند برای شما فرق نمی کند. شما را تأیید می کنند یا نمی کنند فرق نمی کند. توجه می کنند یا نمی کنند برای شما فرقی نمی کند. شما دارید کار خودتان را می کنید. درست است؟



پس این هم فهمیدیم در خواب ذهن [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد جدی است. وقتی فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد جدی نیست، فضای گشوده‌شده جدی است؛ همان مطلب کلیدی. و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، نه غمگین می‌شویم نه خوشحال. و این سه بیت را برایتان می‌خوانم:

هر که را فتح و ظَفَر پیغام داد  
پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

هر که پایندان وی شد وصل یار  
او چه ترسد از شکست و کارزار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰)

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات  
فوتِ اسپ و پیل هستش تُرّهات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۱)

ظَفَر: پیروزی، کامروایی

پایندان: ضامن، کفیل

تُرّهات: سخنان یاوه و بی‌ارزش، جمعِ تُرّهه. در اینجا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت.

«هر که را فتح و ظَفَر پیغام داد»، امروز هم اول غزل داشتیم می‌گفت «خسرو منصور»، یعنی اگر یک نفر فضاگشایی کرد، وصل شد به زندگی و دید خرد می‌ریزد به فکر و عملش و این کار درست است. «فتح و ظَفَر» یعنی وصل شدن به زندگی و استفاده از خرد زندگی. می‌گوید برای این شخص به مراد برسد یا نرسد هیچ فرقی نمی‌کند. برای این شخص:

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت  
حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو ای خوش‌سرشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۴۴۶۷)



## عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

وقتی فضاگشایی کار شماست و وصل می‌شوید می‌بینید خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملتان شما از چه می‌ترسید؟ که امروز مرادی که ذهنم می‌خواست به آن رسیدم یا نرسیدم؟ برای شما مهم نیست.

اما اگر وصل نباشید، فتح و ظفر زندگی به شما پیغام ندهد، فتح و ظفر پیغام داد؛ یعنی وصل شدن به زندگی پیغام داد، فضای گشوده‌شده پیغام داد. شما می‌فهمید این پیغام از آن‌ور می‌آید، این کمک زندگی است. خلاصه شما اگر صبر و شکر کنید و فضا باز کنید، یک جایی می‌رسید می‌بینید دائماً وصل هستید و عقل من‌ذهنی را به‌کار نمی‌برید.

بنابراین این‌که به مرادهای ذهنی می‌رسید یا نمی‌رسید، یکی می‌شود. می‌گویند که ضامن هرکسی که شد «وصل یار»، وصل یار، شما وصل شدید به زندگی از طریق فضاگشایی و دیدید که خداوند ضامن شما شد، گفت به من متکی باش. بنابراین شما مبارزه می‌کنید در زندگی، شما سعی می‌کنید، جدیت می‌کنید، شکست بخورید، خوردید. موفق شدید، شدید. شما الآن متکی به زندگی هستید. «او چه ترسد از شکست و کارزار؟» یک بار شکست می‌خورید، دفعه دوم بلند می‌شوید، پیروز می‌شوید حتی در کارهای دنیایی.

ما موقعی که فتح و ظفر به ما پیغام می‌دهد، یقینمان می‌شود که مات خواهیم کرد. وقتی خرد زندگی جاری است و عقل من‌ذهنی هم خراب‌کاری نمی‌کند، می‌دانید که خداوند ضمانت کرده شما موفق بشوید. شما کار می‌کنید مرتب، نمی‌شود نرسید به آن چیزی که می‌خواهید، امکان ندارد نرسید.

«چون یقین گشتش» وقتی ما یقین کردیم، وقتی فضا باز می‌کنیم، ما یقین واقعی را می‌فهمیم و از شک من‌ذهنی بیرون می‌آییم. من‌ذهنی هی خراب‌کاری می‌کند، بالاخره ما هم شکست می‌خوریم، ناامید می‌شویم. عرض کردم من‌ذهنی دوتا فن دارد: یا ما را هل می‌دهد به‌سوی بالا، برو، برو، برو، برو آن بالاها مثل تو دیگر آدم عاقلی نیست و یا از آن‌جا می‌خواهد بیندازد ما را بکشد.

## بر کنار بامی ای مست مدام پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)



یا بالا می‌برد یا ناامید می‌کند، همیشه این دو تا فن را می‌زند، هرکدام گرفت. یکی می‌رود بالا، یکی می‌آید پایین، ناامید می‌شود. شما هیچ کدام را قبول نکنید، هرچقدر که هل دادند نروید بالا؛ نگویید من می‌دانم، نه ما نمی‌دانیم. ناامید هم نشوید، وصل بشوید، فضا را باز کنید، وصل بشوید. یقین بکنید چون آن فضای ذهن، فضای شک است، چون وصل نیستیم آخر. مثل ابر هستیم که به هیچ جا وصل نیستیم، هوا هستیم. اما وقتی وصل می‌شویم، فضا را باز می‌کنیم، یقینمان می‌شود که ما وصلیم و خردورزی می‌کنیم.

«چون یقین گشتش که خواهد کرد مات»، بنابراین اسب و پیل را یک شطرنج‌باز اگر می‌داند که خواهد بُرد، حالا اسبش را، پیلش را، یکی برده، اصلاً غصه‌اش را نمی‌خورد، می‌داند که آخر سر مات خواهد کرد. یک استاد شطرنج با یک تازه‌کار بازی می‌کند می‌داند که بالاخره آخر مات خواهد کرد. حالا الآن اسبش هم گرفت، مهم نیست. یعنی چه؟ یعنی شما استاد جهان پشتتان است، او دارد بازی می‌کند، با چه چیزی؟ با این دنیا، با ذهن‌ها، حتماً موفق خواهید شد شما. و مثال می‌زند:

## چنانکه روزی در خواب رفت گلخن‌تاب به خواب دید که سلطان شده‌ست و شد مغرور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

گلخن‌تاب: کسی که آتشیخانهٔ حمام را روشن می‌کند.

گلخن‌تاب کسی که تون حمام، یا گلخن را روشن می‌کند. نسل جدید احتمالاً این حمام‌ها را ندیدند، ولی کسی که به سن و سال من است، یادش می‌آید حمام‌های خزینه. الآن من نمی‌دانم در بعضی جاها هست یا نه. به‌هرحال حمام یک رخت‌کشی داشت، بعد می‌رفتی آن داخل یک خزینه بود که پر از آب می‌کردند و زیر آن خزینه یک آتشی روشن بود که آب را گرم می‌کرد و پهلوی این حمام هم یک جایی بود می‌رفت پایین. بالاخره گلخن‌تاب، مسئول آتشیخانهٔ حمام، باید می‌رفت آن آتش را روشن می‌کرد و بیش‌تر اوقات آن‌جا می‌شد که آتش خاموش نشود و پر از دود می‌شد و چون فضولات حیوانات را معمولاً می‌سوزاندند، به‌هرحال دست‌هایش کثیف می‌شد، لباسش کثیف می‌شد، صورتش کثیف می‌شد.

به‌هرحال می‌گوید همان کسی که پایین‌ترین درجهٔ کاری را داشته، حالا گلخن‌تاب را مثال انسانی می‌گیرد که بسیار همانیده است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یعنی این گلخن‌تاب، روشن‌کنندهٔ گلخن حمام. و همین‌طور که شاید امروز در



مثنوی خواهیم خواند می‌گوید که آن‌هایی که حرص دارند، حرص چیزها را دارند و هم‌هویت شدند، این جهان مثل حمام است و آن‌هایی که حرص دارند و حرص‌ورزی می‌کنند یا کارهای مخرب من‌ذهنی را انجام می‌دهند، گلخن را روشن می‌کنند و یک عده‌ای هم در حمام دارند شست‌وشو می‌دهند.

این شست‌وشو در حمام را به پرهیز تعبیر می‌کند. آن‌هایی که مثلاً مسئله درست می‌کنند، خراب‌کاری درست می‌کنند، یک عده‌ای هم این را می‌بینند و پرهیز می‌کنند. پس می‌خواهد بگوید که مولانا این آدم‌ها، این گلخن‌تاب‌ها هم لازم هستند.

البته اگر ما می‌دانستیم که همه‌مان باید به حضور زنده بشویم و منظور ما چیست و روی خودمان کار می‌کردیم، با انتخاب در این لحظه فضاگشایی می‌کردیم، احتیاجی به خراب‌کاری گلخن‌تاب‌ها نبود.

ولی حالا به قصه بیاییم. این‌جا پس می‌گوید گلخن‌تاب روزی، که روز نباید می‌خوابید، در روز به خواب رفت. در خواب دید که پادشاه شده و مغرور شد. دارد چه چیزی را می‌گوید؟ دارد همین انسان را می‌گوید که دارد همانیده می‌شود، دارد به خواب همانیدگی می‌رود و مغرور می‌شود. همه ما این‌طوری هستیم، ولی بعضی موقع‌ها این موضوع در مورد کسانی که می‌روند بالا، بالا، بالا و آن بالا به اصطلاح این‌ها همین گلخن‌تاب هستند، برای این‌که به اصطلاح این خراب‌کاری جهان همانیدگی را این‌ها گرم نگه می‌دارند.

پس همین ذهن همانیده و حرص و شهوت چیزها و تمام کارهایی که آدم انجام می‌دهد که در این جهان خراب‌کاری بکند، این همین نماد گلخن است و آن کسی که انجام می‌دهد گلخن‌تاب است. می‌گوید گلخن‌تاب به خواب رفت، در خواب دید پادشاه شده و مغرور شد. بعد:

**بدید خود را بر تختِ مُلک و از چپ و راست**

**هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

حاجب: دربان پادشاه

دستور: وزیر

پس بنابراین دید که بر تخت پادشاهی نشسته و از چپ و راست، یعنی از هر طرف، هزار صف از امیران بودند و حاجب یعنی دربان، هی دربان بود و، و وزیر بود و، و در این جهان هم ما می‌بینیم که پادشاهانی بوده‌اند یا هستند که در خواب ذهن به صورت پندار کمال، دارای درد زیاد، ناموس بزرگ، در آن بالا نشستند.



«هزار صف ز امیر و»، هزاران امیر دارند که به حرفشان گوش می‌دهند. دربان دارند، در را باز می‌کنند و وزیر هم دارند، «دستور» یعنی وزیر. این گلخن‌تاب هم در خواب یک چنین چیزی دید؛ یعنی پایین‌ترین درجه کار در جهان، یک‌دفعه دید که شاه شده.

معنی‌اش این است که آن کسی که آن بالاست، واقعاً شاید نازل‌ترین کار را انجام می‌دهد. مولانا می‌خواهد این را به ما برساند. یعنی در خواب ذهن [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این شخص این‌طوری دید:

## بدید خود را بر تخت ملک و از چپ و راست هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

هنوز هیچ فضاگشایی خبری نیست، در خواب ذهن است.

## چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری در امر و نهی خداوند بد، سنین و شهر

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

سنین: جمع سنه، سالها

شهر: جمع شهر، ماهها

سنین یعنی سالها. شهر یعنی ماهها.

می‌گوید این شخص، همین گلخن‌تاب در خواب دید شاه است و در تخت پادشاهی چنان محکم نشسته بود و مطمئن بود «که پنداری» سالها و ماهها در امر و نهی خداوند استاد بود، یعنی چنان وانمود می‌کرد که واقعاً سالهاست که این دستورات را مستقیم از خداوند می‌گیرد و به مردم ابلاغ می‌کند، این‌طوری به‌نظرش می‌آمد. یعنی ما هم در خواب ذهن ممکن است به آن‌جا برسیم. مولانا خواب این گلخن‌تاب را با خواب ما در ذهن با هم جلو می‌برد، یعنی ما هم در خواب ذهن یک هم‌چون چیزی هستیم.

شما خودتان را یک بازبینی بکنید ببینید که در، حالا در کارهای زندگی سالها و ماههاست به‌نظر می‌آید شما استاد هستید واقعاً؟ چنان محکم صحبت می‌کنید، درحالی‌که باید بگویید نمی‌دانم، چون من‌ذهنی دارید، چون دارید تخریب می‌کنید. چطور ممکن است یک نفر در پندار خودش فکر کند که بهترین امر و نهی خداوند را



می‌گیرد و به بهترین صورت به مردم می‌رساند مثل این‌که سال‌ها تجربه دارد در این‌کار. اما کارش همه‌اش خراب‌کاری است، چون پندار کمال دارد.

پس می‌گوید:

## میان غلغله و دار و گیر و بردا برد میان آن لِمَنِ الْمُلْکِ و عَزَّت و شر و شور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

غُلْغَلَه: شور و غوغا؛ داد و فریاد، هیاهو، صداهای درهم، هنگامه و غوغا.

دار و گیر: خودنمایی و تکبر، جنگ و پیکار و ستیز، توقیف و مقید کردن اشخاص

بَرَدَا بَرَد: کلمه‌ای که به هنگام حرکت شاه یا امیر در معابر، نگهبانان وی می‌گفتند، یعنی دور شوید.

لِمَنِ الْمُلْک: پادشاهی از آن کیست؟ اشاره به آیه (۱۶) سوره مؤمن (۴۰)

شر و شور: فتنه و غوغا، جنگ و ستیز، جار و جنجال

-----

این‌ها، غلغله یعنی شور و غوغا، داد و فریاد، هیاهو. پادشاه بود دیگر اطرافش هیاهو بود، خواب می‌دید.

دار و گیر، یعنی گرفتن و نگه داشتن. گیر یعنی گرفتن، دار یعنی داشتن، «دار و گیر» کسی که این قدرت را دارد،

می‌گوید بگیرید نگاهش دارید. یعنی صاحب دار و گیر بود و مهمه و غوغا هم در اطرافش زیاد بود و بردا برد بود،

یعنی وقتی سوار اسب بود می‌رفت یا پیاده می‌رفت یک عده‌ای با نیزه می‌رفتند می‌گفتند: «بَرَدَا بَرَد».

بَرَدَا بَرَد یعنی «دور شوید». قدیم می‌گفتند. وقتی شاه‌ها می‌رفتند یک عده‌ای با نیزه مردم را می‌خواستند می‌گفتند:

«دور شوید، کور شوید» یعنی به شاه نگاه نکنید، وقتی دختر پادشاه می‌آمد «دور شوید، کور شوید». مردم حق

نداشتند سرشان را بالا کنند یک دفعه دختر پادشاه یا خود پادشاه را ببینند.

«لِمَنِ الْمُلْک» که مربوط به آیه قرآن است که الآن هم به شما نشان می‌دهم، بسیار مهم هست در این غزل. یعنی

این‌که این سؤال که «پادشاه چه کسی است؟» این پادشاه می‌گفت من هستم دیگر، همین گُلْخَن تاب.

پس مولانا این‌که می‌گوید «میان آن لِمَنِ الْمُلْک و» لِمَنِ الْمُلْک، اگر خداوند سؤال می‌کرد پادشاه کیست؟ این

شخص می‌گفت من هستم و مولانا می‌خواهد نشان بدهد که ما هم به درد این گُلْخَن تاب دچاریم؛ در این لحظه

می‌گوییم پادشاه ما هستیم.



و همین‌طور «عزت و شر و شور»، شر و شور هم فتنه و غوغای یک چنین زندگی‌ای دارای فتنه و غوغا و آشوب است.

پس بنابراین خواب می‌بیند پس خواب ما هم یک هم‌چون چیزی هست، اگر دقت کنید شما هم به هم‌چون چیزی دچارید. یک مطلب مهم همین «لِمَنِ الْمُلْكُ» هست که البته آیه قرآن هست. ببینم این‌جا هست، بله این ببینید شما:

«يَوْمَ هُمْ بَارِزُونَ لَا يَخْفَىٰ عَلَى اللَّهِ مِنْهُمْ شَيْءٌ لِّمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ ۗ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ»

«آن روز که همگان آشکار شوند. هیچ چیز از آنها بر خدا پوشیده نماند. در آن روز فرمانروایی از آن کیست؟ از آن خدای یکتای قهار.»

(قرآن کریم، سوره مؤمن (۴۰)، آیه ۱۶)

«آن روز که همگان آشکار شوند.» یعنی درون همگان آشکار شود. «هیچ چیز از آنها بر خدا پوشیده نماند.» همین لحظه، همین لحظه درون ما برای خدا آشکار است و چیزی پنهان نیست برای خداوند. و «در آن روز» از ما سؤال می‌شود، البته مفسرین قرآن گفتند فرشتگان سؤال می‌کنند و غیره، ولی زندگی خودش، خداوند سؤال می‌کند این لحظه شما با من ذهنی فرمانروا هستید یا فرمانروا من هستم؟

پس در این لحظه خداوند از ما می‌پرسد: «فرمانروایی آن کیست؟» جواب هست: «از آن خدای یکتای قهار.» قهار هم باز هم در این غزل آمده که می‌گوید «مقهور»، همین من ذهنی مقهور می‌شود. قهار یعنی همین‌طور که در بیت اول هم بود می‌گفت «خسرو منصور»، پیروز است خداوند و هرکسی که با خداوند کار می‌کند و می‌گذارد او به اصطلاح از طریق او فکر کند یا عمل کند، تسلیم می‌شود، او پیروز است. ولی من ذهنی مقهور است.

پس بنابراین این آیه را می‌بینید دارد اشاره می‌کند به این آیه. می‌بینید «لِمَنِ الْمُلْكُ» هم این‌جا هست. «الْيَوْمَ لِلَّهِ» یعنی همین این لحظه که قیامت است. در این لحظه که قیامت است، ما می‌توانیم به خداوند زنده بشویم. خداوند از ما می‌پرسد، خداوندی که هر لحظه من ذهنی را می‌تواند مقهور کند و به ما ثابت می‌کند که این، کار نمی‌کند؛ از ما می‌پرسد که حالا که من ذهنی‌ات مقهور شد، فرمانروایی آن کیست؟ دوباره مثل این گلخن‌تاب می‌گوییم فرمانروایی آن من است، یعنی مال خدا نیست.

پس «میان غلغله و دار و گیر و بردا برد» چون اگر این شخص می‌گفت فرمانروایی آن خداست، دیگر دار و گیر نداشت، بردا برد نداشت. می‌بینید با انسان‌های دیگر را آدم نمی‌داند، می‌گوید «بخوابید، نگاه نکنید» و غوغا را دوست دارد، بزرگی من ذهنی را دوست دارد.



این «عزت» هم، عزت واقعی نیست؛ یعنی همین عزت پندار کمال. «شر و شور» هم یعنی باز هم این فتنه‌ای که شاهان در اطراف خودشان ایجاد می‌کنند یا با وجود خودشان ایجاد می‌کنند. خلاصه در میان این اوضاع که این خواب می‌بیند، که معلوم است که این در ذهن است دیگر [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، درست است؟

حالا این بیت هم می‌خوانیم. پس مشخص شد که تماماً این حالت بود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. همانیدگی‌ها عینکش بودند، غلغله و دار و گیر و بردآبرد و فرمانروا من هستم و بزرگ هستم و این شر و شور هم، این فتنه هم فتنه نیست واقعاً سازندگی‌ست! این گلخن‌تاب می‌گوید ما هم می‌گوییم البته.

و این‌جا این بیت را بخوانم:

### از هزاران یک کسی خوش‌منظر است که بداند کو به صندوق اندر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۰۵)

خب یک هم‌چون آدمی نمی‌داند. می‌گوید از هزاران فقط یکی با چشم عدم می‌بیند، درواقع خوب می‌بیند که او بداند که در صندوق است، من‌ذهنی دارد، ولی این شخص الآن نمی‌داند من‌ذهنی دارد. به‌رحال:

### درآمد از در گلخن به خشم حمّامی زدش به پای که برجه، نه مرده‌ای در گور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

در این حال که این گلخن‌تاب پادشاه بود و آن برو و بیا را داشت، یک‌دفعه از در تون حمام، صاحب حمام آمد آن هم با خشم، دید خوابیده است با لگد زد که بلند شو! مثل مرده‌ها در گور خوابیدی. مگر مرده‌ای در گور خوابیدی؟

در این‌جا «حمّامی» نماد خداوند است، زندگی است و لگد می‌زند به ما، ما هم لگد را می‌خوریم. حالا سؤال در این است که ما با لگد می‌خواهیم بیدار بشویم؟ صاحب حمام تون‌تاب درست کرده، خود حمام هم درست کرده، یک عده‌ای پرهیز می‌کنند و از طریق پرهیز هست که، یعنی یک عده‌ای خراب‌کاری می‌کنند، ما خراب‌کاری‌هایشان را می‌بینیم، پرهیز می‌کنیم که مثل او نباشیم؛ به این ترتیب یک عده‌ای پاک می‌شوند، یک عده‌ای هم فدا می‌شود. این گلخن‌تاب‌ها همیشه فدا می‌شوند و از بین می‌روند بیشتر اوقات.



خلاصه صاحبِ حمام، خداوند، با خشم وارد ذهنِ ما می‌شود، با لگد می‌زند، می‌گوید بلند شو مثل مرده‌ها این‌جا خوابیدی! حالا شما می‌خواهید با لگد بیدار بشوید یا به خودتان می‌توانید بیاید؟

در غزل بود «بجنب بر خود» و این لحظه فضاگشایی کن. شما کدام را می‌خواهید؟ می‌خواهید لگد بخورید یا خودتان به خودتان می‌جنبید و با انتخاب خودتان بیدار می‌شوید. پس این شخص [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]، از این خواب ذهن بیدار شد.

چند بیت برایتان می‌خوانم:

## تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد چون نداند گو کشاند ابرِ سَعد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

سَعد: خجسته، مبارک، مقابل نحس و ثیقه‌گ

-----

بعضی موقع‌ها که پایین هم الآن اشاره می‌کند به «بانگ»، یعنی یک صدایی ما را بلند می‌کند. این هم از آیه قرآن می‌آورد، می‌گوید یک صدای مهیبی ما را بیدار می‌کند و پس از آن ما در پیش خداوند حاضر می‌شویم.

خب این صدای مهیب یا بانگ رعد، می‌خواهید اتفاق بد بشود یا می‌خواهید اتفاق خوب بشود؟ با نرمش و نوازش خداوند، ما می‌خواهیم بیدار بشویم یا با لگد خداوند؟

این تون‌تاب، گلخن‌تاب که نشان‌دهنده همانندگیِ سخت، آن هم در مقام بالاست؛ مثلاً همانندگی با قدرت و این‌ها، پول، قدرت، ثروت و برایشان مهم نیست که جایی خراب بشود، انسان‌ها به دردسر بیفتند.

همان‌طور که در غزل نشان داد، گفت این برو و بیا داشت و ناموس داشت و بردا برد داشت و کور شوید و دور شوید و نگاه نکنید و در حد من نیستید و اصلاً شما حرف نزنید و خلاصه می‌گوید «بانگِ رعد» برای تشنه دردسر

می‌آورد، بانگ رعد. اما آن تشنه نمی‌داند که دارد ابرِ سعد را می‌کشد. و:

## چشم او مانده‌ست در جویِ روان بی خبر از ذوقِ آبِ آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)



## مَرکَبِ هَمَّتِ سَوَى اسبابِ راند از مُسَبِّبِ لاجَرَمِ محروم ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

## آنکه بیند او مُسَبِّبِ را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

می‌بینید که این گلخن‌تاب پس از بیداری، الآن بیت آن را می‌خوانیم، متوجه می‌شود که لگدِ زندگی بیدارش کرد. متوجه می‌شود که چشمش در جوی روانِ فکرها مانده بوده و از ذوق آبِ آسمانِ درون که با فضاگشایی خودش را نشان می‌دهد، بی‌خبر بود.

حالا معنی این‌ها را شما می‌دانید. شما مرتب در جوی روانِ فکرها هستید یا فضاگشایی می‌کنید و ذوق آفریدگاری را از آسمان درون می‌گیرید. پس بنابراین کسی که، حالا این «ندا رسید به جان‌ها» گاهی اوقات به صورت بانگِ مهیب است، یعنی یک اتفاق بد است که ما اصرار در من‌ذهنی داریم، اصرار در خراب‌کاری داریم. این بیت:

## تشنه را دردِ سرِ آرد بانگِ رعد چون نداند کو کشاند ابرِ سعد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

«تشنه را» ما همه تشنه‌ایم، اما صدای رعد که صدای مهیبی است، سر ما را درد می‌آورد؛ ولی این صدا معنی‌اش این است که ابرِ خوب را دارد می‌آورد که برای ما باران بیاید.

پس این لگدِ حمامی هم شبیه این «بانگِ رعد» است. بعضی مواقعها حوادث بد است که ما را بیدار می‌کند، اگر با حوادث بد بیدار شدید؛ فقط فضا را باز کنید، بپذیرید، بگویید تقصیر خودم بوده، فقط بیدار بشوید.

پس بنابراین هرکسی که چشمش به فکرها مانده، «مَرکَبِ هَمَّتِ» را روی سبب‌سازی می‌برد، می‌رود به ذهن‌هی سبب‌سازی می‌کند، بنابراین فضا را باز نمی‌کند که مسبب یا خداوند را به زندگی‌اش بیاورد.

هرکسی که فضا را باز کند، مسبب را عیان ببیند، زندگی را عیان ببیند؛ چشمش را نمی‌دوزد یا دلش را نمی‌گذارد روی سبب‌سازی‌های ذهن که از این فکر به آن فکر در ذهن بپرد. می‌بینید که خواب این گلخن‌تاب هم از فکرهای همانیده گذشتن بود.

همین‌طور این بیت خیلی مهم است، در جهانی که ما حرص داریم و نمی‌توانیم خودمان را کنترل کنیم، بهتر هست که دیومان را در شیشه بکنیم و در شیشه قانون بکنیم.

## شرح بهر دفع شرّ رایّی زند دیو را در شیشه حجت کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱)

یک موقعی خیلی انرژی گذاشتیم که دوستانمان قانون اساسی خودشان را می‌نوشتند، امیدوارم که هنوز به آن قوانین بتوانند عمل کنند. وقتی مثل این گلخن‌تاب ما در خواب بدی هستیم، بهترین راه از این‌که دیومان خیلی نتواند، من‌ذهنی‌مان نتواند به ما لطمه بزند، نوشتن قانون اساسی ماست یا به‌طور کلی تن دادن به قانون است. شرع در این‌جا قانون است «بهر دفع شرّ رایّی زند». شما باید دیوتان را در شیشه قانون بکنید که نیاید بیرون، اگر دیو ما در حد خرابکاری است همان گلخن‌تاب است.

## بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه مُلک ولی خزینه حَمّام سرد دید و نفور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

نَفور: نفرت‌انگیز، رمنده

این شخص بیدار شد، همین گلخن‌تاب، و صاحب حمام، خداوند با لگد زد و گلخن‌تاب بیدار شد دید که نه آن خزینه پادشاهی هست و نه پادشاهی هست و نه بردآورد هست و نه وزیر هست و این‌ها همه خواب بوده، ولی خزینه حمام سرد شده بود و نفرت‌انگیز.

پس از لگد حمامی که بیدار شد از خواب ذهن، این حقیقت را دید که با حرصش حمام را گرم می‌کرده. دید که آتش حرصش خوابیده، خزینه حمام سرد دید و نفرت‌انگیز. دیگر بدش آمد از آن فکرها، از آن همانیدگی‌ها، از آن جور دید. پس بیدار شد از خواب. درست است؟ برای بیان این شاید چندتا بیت بخوانیم.

چه دید؟ این بیت‌ها مربوط است، شاید واضح‌تر می‌کند.

## چون الف چیزی ندارم، ای کریم جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹)



متوجه شد که مثل الف است، لخت است. در خواب دیده بود، پادشاهی و این همه وزیر و فلان، درست است که در خواب می‌دید این گلخن‌تاب، ولی ما در دنیای واقعی به این خواب می‌رویم. یک‌دفعه یک شخصی می‌شویم که دارای قدرتی و دارای ثروتیم و یا دارای چیزهای دیگر هستیم. و مولانا تشبیه می‌کند به گلخن‌تاب. آن شخص حرص دارد.

ولی وقتی با لگد خداوند زنده می‌شویم، من پیشنهاد می‌کنم با هم باشیم و کمک کنیم که لگد بدی از خداوند نخوریم. ولی اگر خوردیم بیدار شدیم این‌ها علائم بیداری است.

«چون الف چیزی ندارم، ای کریم» ما به زندگی یا خداوند می‌گوییم ای بابا من لخت هستم، این‌ها توهم بوده. من الان می‌بینم قبلاً فقط در ذهنم یک دلی تنگ‌تر از چشم می‌داشتم، من تنگ‌نظر بودم، من به کسی روا نداشتم، آن حالت را دیگر نمی‌خواهم.

گفت که دیگر بدش آمد از آن، وقتی بیدار شد از آن کارها بدش آمد.

## خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز وهم دارم است این صد عنا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عنا: رنج

پس از بیداری متوجه می‌شویم که واقعاً هیچ چیز حال ما را خوب نمی‌کند. دیدید که آن گلخن‌تاب هم در همه و هیاهو و آشوب و، یعنی نتیجه خرابکاری‌ها گیجش کرده بود. درست است که یک ناموسی داشت و خودش را خیلی بالا می‌دانست ولی وقتی بیدار شد متنفر شد از آن حالت، رسید به این بیت.

می‌گوید من چیزی نمی‌توانم داشته باشم، من مثل الف لخت هستم. من فقط شادی بی‌سبب می‌خواهم، من می‌خواهم فقط به زندگی زنده بشوم. من هیچ چیز ندارم که حال من را خوب بکند. من در وهم داشتن بودم که آن طوری بودم. از وهم داشتن بیدار می‌شویم و متوجه می‌شویم تمام دردهای ما از وهم داشتن، در اثر همانندگی به وجود آمده‌است.

و همین‌طور متوجه می‌شود که

## اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)



«همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

متوجه می‌شویم، آن گلخن‌تاب بیدار شد با لگد، فهمید که اول از جنس خدا بوده، الآن هم که جدا شد از همه همانندگی‌ها از جنس خدا شد و آن حالت پادشاهی و نمی‌دانم وزیر و فلان و این‌ها، مهمه، این‌ها همه خواب بوده، آن «ما» بوده، این اصلاً قابل تعریف و صحبت نیست، یعنی ارزش نداشته. وقتی بیدار شد فهمید این توهم ارزش نداشته.

پس ما هم الآن بیدار می‌شویم به این‌که می‌گوییم اول تو بودی، ما اول به صورت تو آمدیم، و الآن هم که متوجه این شدم و بیدار شدم، حالا با لگد بیدار شدم یا هر جور بیدار شدم، الآن هم تو هستی، الآن باید به بی‌نهایت تو زنده بشوم. این چیزی که من در خواب می‌دیدم به عنوان من ذهنی، این هیچ‌هیچ‌ست که اصلاً بیانش هم ارزش ندارد، صحبت نکنیم.

و همین‌طور متوجه این بیت می‌شویم:

### چون نباشد قوتی، پرهیز به در فرارِ لا یطاق آسان بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)

لا یطاق: که تاب نتوان آوردن

آسان بجه: به آسانی فرار کن

حالا که ما این‌ها را خواندیم ما می‌فهمیم ما قوت همه و قوت همانندگی و این‌همه درد و آن‌ها را، آشوب و خرابکاری و این‌ها را نداریم. ما نمی‌توانیم همانیده بشویم، یک چیزی را بگذاریم، از عهده دردهای آن و جاذبه‌های آن و توهم‌های آن، خرابکاری‌های آن بر بیاییم. نداریم قوتش را. پس بهتر است پرهیز کنیم نیاوریم به مرکزمان.

و در فرار از این همانندگی‌ها که از طاقت ما خارج است آسان می‌جهیم. شما الآن می‌گویید که من طاقت دردها و آشوب‌ها و خرابکاری‌های این همانندگی‌ها را ندارم، آقا پریدم؛ تند. آسان می‌جهم.

و همین‌طور:

## گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

مُفتی: فتوا دهنده

این برمی‌گردد که امروز داشتیم می‌گفت «بجُنُب بر خود» ما الآن می‌فهمیم که فتوی‌دهنده ضرورت که این چیز برای من لازم است و ضروری است، خودمان هستیم. ما نباید تقلید کنیم در این راه، یا فدای بعضی باورها بشویم. همه دارند جمع می‌کنند، من هم جمع می‌کنم، همه هم‌هویت هستند، همه خشم دارند، همه ترس دارند، همه اضطراب دارند، من هم دارم؛ نه. ما باید ضرورت را خودمان بسنجیم.

برای همین این حزم ما و صبر ما و تمرکز ما روی خودمان که من چه می‌خواهم، «بجُنُب بر خود» که ببینیم آقا این ضرورت دارد برای من یا نه؟ اگر ضرورت ندارد من نمی‌روم طرف آن. بدون ضرورت اگر بخوریم از همانیدگی، مجرم می‌شویم. همانیدگی ضرورت ندارد در این جهان، ما را از جنس تون تاب می‌کند.

و این سه بیت هم دوباره برایتان می‌خوانم می‌دانید،

پس هنر، آمد هلاکت خام را  
کز پی دانه، نبیند دام را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸)

اختیار آن را نکو باشد که او  
مالک خود باشد اندر اِنقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار  
دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

اِنقوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.  
زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه



وقتی ما یک هنری داریم، در یک چیزی خوب هستیم، مردم تأیید می‌کنند، توجه می‌دهند، و ما با آن همانیده هستیم، می‌خواهیم از مزایای آن استفاده کنیم، پرهیز می‌گویید یادمان باشد. در یک چیزی خوب بودن برای من ذهنی که خام است، با آن همانیده است، سبب هلاکتش می‌شود.

به‌خاطر دانه دام را نمی‌بیند. دانه چیزی است که ما با آن همانیده هستیم، متوجه نمی‌شویم که به دام همانیدگی می‌افتیم، به دام خرابکاری می‌افتیم. و می‌گویید اختیار برای کسی خوب است که بتواند خودش را نگه دارد، بتواند ناظر ذهنش باشد، بتواند بر خودش بچنبد، مالک خودش باشد، جلوی خودش را بگیرد در فضای پرهیز.

اگر کسی نتواند خودش را نگه دارد، جلوی خودش را بگیرد تا همانیده نشود، «چون نباشد حفظ و تقوی»، مواظب باش این آلت اختیار و انتخاب در این لحظه را بده دست آدم‌هایی مثل مولانا. یعنی در ابتدا بهتر است این مولانا را بخوانیم ببینیم که می‌گوید چکار کن؟ ما وقتی می‌مانیم در کارها، یک بیتی از آن بخوانیم.

بارها عرض کردم این بیت‌ها را حفظ کنید تا این‌ها الگوی عمل شما بشوند. و خیلی جاها می‌بینید که این‌ها جلوی ما را می‌گیرند تا اشتباه نکنیم.

و همین‌طور یادتان بیاورم که سلیمان تاجش کج می‌شد و باد هم کج می‌وزید به او. باد کج می‌وزید یعنی نیروی زندگی مطابق میلش، مطابق خرد زندگی به او نمی‌وزید، بد می‌وزید. تاج شاهی‌اش کج شده بود با دستش درست می‌کرد، دوباره کج می‌شد. هر کاری می‌کرد نمی‌توانست پادشاهی‌اش را، اداره امورش را، زندگی‌اش را به دست بگیرد. متوجه شد که دلش را داده به یک چیزی، با یک چیزی همانیده هست.

### پس سلیمان آندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶)

یک شهوتی داشت به یک چیزی، آن را سرد کرد.

### بعد از آن تاجش همان دم راست شد آنچنانکه تاج را می‌خواست شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۷)



پس وقتی دلش را سرد کرد به یک همانیگی، تاجش همان دم راست شد و آن جور که تاج را می‌خواست شد. همین‌طور که بارها خواندیم بعد از آن با دستش هم کج می‌کرد تاج را، و تاج می‌آمد سر جای خودش. و در همان قسمت هست که خواندیم، که گفت:

## از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

هرچقدر شما بیش‌تر همانیده می‌شوید، من ذهنی را بالا می‌آورید، همان قدر کم‌تر از زندگی می‌توانید برکت بگیرید، فرّ بگیرید، خرد بگیرید. تا زمانی که ما در نیستی هستیم، در کم کردن من ذهنی هستیم، همان قدر او با ما روشن است.

زندگی با ما روشن است، این ترازو است، یعنی هرچه من ذهنی ما بیش‌تر می‌شود، زندگی کم‌تر می‌دهد. هرچه من ذهنی ما کوچک‌تر می‌شود، زندگی با ما بهتر می‌شود و بیش‌تر به ما کمک می‌کند.

## بخوان ز آخرِ یاسین که صیحهٔ فاذا تو هم به بانگی حاضر شوی ز خوابِ غرور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

صیحه: آواز بلند، بانگ، نعره، فریاد، عذاب. صیحهٔ فاذا: جز یک بانگ نیست، که ناگهان پیش ما حاضر شوید. اشاره به آیهٔ ۵۳، سورهٔ یس (۳۶)

می‌گوید تو از آخر سورهٔ یاسین این «صیحهٔ فاذا» را بخوان. «صیحهٔ فاذا» یعنی جز یک بانگ نیست که ناگهان پیش ما حاضر شوید. پس «صیحه» یعنی آواز بلند، بانگ. و آیه این است:

«إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ»

«جز یک بانگ سهمناک نخواهد بود، که همه نزد ما حاضر می‌آیند.»

(قرآن کریم، سورهٔ یس (۳۶)، آیهٔ ۵۳)



و مولانا از این آیه استفاده کرده برای همین لگد. می‌گوید خیلی نزدیک هستید به ما. با یک بانگ سهمناک، با یک ضربه‌ای که به شما می‌خورد، با یک صدمه بزرگ، شما یک دفعه بیدار می‌شوید از خواب ذهن. همین‌که بیدار شدید، پیش ما هستید.

پس در این‌جا «صِحَّةً فَإِذَا» که می‌دانید «صیحه» قسمت اول آیه است، یک بانگ، «فَإِذَا» پس ناگهان پیش ما می‌آید. پس بانگ و ناگهان پیش او رفتن را مولانا در این بیت آورده از آن آیه. می‌گوید این‌جا را خوب بخوان.

## بخوان ز آخرِ یاسین که صِحَّةً فَإِذَا تو هم به بانگی حاضر شوی ز خوابِ غرور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

صیحه: آواز بلند، بانگ، نعره، فریاد، عذاب.

صِحَّةً فَإِذَا: جز یک بانگ نیست، که ناگهان پیش ما حاضر شوید. اشاره به آیه ۵۳، سوره یس (۳۶)

می‌بینید در کجا به‌کار برده، در بیدار شدن از خواب غرور. تو یعنی من و شما، مثل آن تون‌تاب که با لگد صاحب حمام بیدار شد، صاحب حمام هم خداوند بود، می‌گوید تو هم با یک بانگ بیدار می‌شوی و همین‌که بیدار بشوی، پیش ما هستی فوراً. پس فهمیدیم این را هم.

این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همین خواب غرور است. یک بانگ سهمناک، این بانگ را در آن بیت‌های مثنوی هم خوانده‌ایم که می‌گوید «رعد» بانگ مهیبی است تشنه خوشش نمی‌آید، ولی باید بداند که دارد ابر را می‌آورد. ما هم درست است که لگد می‌خوریم، حوادث سهمناکی پدید می‌آید، ولی این‌ها برای بیداری است، برای یادگیری است.

خرد ایجاب می‌کند که وقتی مولانا را داریم ما، از دور دست بر آتش نداشته باشیم. با استفاده از آن نقشه گنج همه‌مان خودمان را موظف کنیم که در این لحظه فضا را باز کنیم با انتخاب، با انتخاب فضاگشایی. اگر ما فضاگشایی را انتخاب کنیم هر لحظه جمعاً، این بانگ نمی‌آید دیگر، بانگ مهیب.

ما بدون این لگدهای خداوند می‌توانیم پیش او حاضر شویم. می‌توانیم از خواب غرور بیدار بشویم، «تو هم به بانگی حاضر شوی ز خوابِ غرور». مولانا از این آیه استفاده نمی‌کند بگوید که دوباره زنده می‌شوید، نمی‌دانم شیپور اسرافیل و این‌ها، نه. می‌گوید نه این‌ها مربوط به این دنیاست، این آیه مربوط به این دنیاست و می‌گوید





که متأسفانه انسان‌ها با لگد یا به بانگ سهمناک از خواب غرور بیدار می‌شوند، ولی قبل از این‌که این بانگ بیاید، ما با انتخاب می‌توانیم بیدار بشویم. درست است؟

می‌گوید:

## چه خفته‌ایم؟ ولیکن ز خفته تا خفته هزار مرتبه فرق است ظاهر و مستور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

الآن سؤال می‌کند، برای چه خفته‌ایم؟ اما! می‌گوید خفته داریم تا خفته، یعنی این من‌های ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] هم با هم فرق دارند. می‌گوید ظاهر و باطن خفتگان هزار مرتبه دارد. چه خفته‌ایم؟ اول به این سؤال جواب بدهیم، چرا خفته‌ایم؟

می‌بینید که ما آمدیم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. وقتی خوابمان دیر می‌شود، لگد می‌خوریم، بانگ سهمناک می‌آید، خُب نمی‌توانیم انتخاب کنیم؟

پس از این‌همه اطلاعاتی که پیدا کردیم، بیت اول می‌گوید: «ندا رسید به جان‌ها ز خسرو منصور»، یعنی پادشاه پیروز، خداوند، «نظر به حلقهٔ مردان چه می‌کنید از دور؟»، چرا به حرف آدم‌هایی مثل مولانا گوش نمی‌دهید شما؟

پس از این مردان که آمدند، این انسان‌های زنده به حضور آمدند، این‌همه اطلاعات به ما دادند، باز هم ما باید با بانگ سهمناک از خواب بیدار بشویم؟ از خواب غرور؟ دارد این را می‌پرسد، چه خفته‌ایم؟ چرا خفته‌ایم هنوز؟ مگر نمی‌بینیم لگد می‌آید؟

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حالا خیلی چیزها به ما یاد می‌دهد. می‌گوید اگر همه‌مان در یک کشتی هستیم، چرا با هم می‌جنگیم؟ چرا به هم کمک نمی‌کنیم؟ خُب این سؤالات را باید جمعاً از خودمان بکنیم و هرکسی روی خودش کار کند.

## شهی که خفت ز شاهی خود، بُود غافل خسی که خفت ز ادبیر خود بُود معذور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

ادبیر: بدبختی



می‌گوید شاهی که از شاهی خودش خفته، این غافل است. یعنی من فکر می‌کنم ما جزو کسانی هستیم که از این دانش آگاهییم و ما می‌دانیم شاه هستیم، از جنس خداوند هستیم، از دور بر آتش داریم، زنده نمی‌شویم، معطل می‌کنیم، در ذهن ادامه می‌دهیم، ما غافل هستیم.

اما آن من‌ذهنی، خسی که از بدبختی خودش بی‌خبر است، «خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور»، این عذرش خواسته است. نمی‌گوید تنبیه نمی‌شود، بالاخره آن تقصیری ندارد. مثالش این است که یک نفر شاه است، رفته شاه شده، رفته خوابیده؛ باید به مملکت برسی.

حالا ما هم که به درجه‌ای این دانش را داریم، باید کار کنیم روی خودمان شب و روز که به او زنده بشویم، که جزو غافلان نباشیم، درست است؟

این من‌ذهنی بسیار همانیده [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همان خسی‌ست که از بدبختی خودش بی‌خبر است، خُب این نمی‌داند، معذور است. معذور معنی‌اش این نیست که این بخشیده می‌شود و بدبختی نمی‌کشد، خودش در بدبختی است.

اما ما که فضا را باز کردیم تا حدودی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] چرا این‌قدر معطل می‌کنیم؟ چرا از شاهی خودمان غافلیم؟ چرا رها نمی‌کنیم این همانیدگی‌ها را تماماً؟

## چو هر دو باز ازین خواب خویش باز آیند به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

مقهور: مورد خشم و قهر واقع شده، خوار شده، شکست‌خورده، مغلوب.

می‌گوید هر دو این‌ها یعنی آن من‌ذهنی بدبختی که نمی‌داند که اصلاً من‌ذهنی دارد، دائماً درد ایجاد می‌کند و آن کسی که می‌داند ولی از شاهی خودش غافل است، درست است؟ هر دو این‌ها از خواب بیدار بشوند، مطمئن باشند که شاه به تخت می‌آید، یعنی خداوند به تخت می‌نشیند، خورشید خداوند در آن‌ها بالا می‌آید و آن «مقهور» یعنی من‌ذهنی به تخته کوبیده می‌شود. آن دیگر از کار می‌افتد.

پس یادمان باشد گفت از خفته تا خفته هزار مرتبه هست، ولی بعد دو دسته کرد. گفت یک عده‌ای خبردارند، از شاهی خودشان غافل هستند ولی می‌دانند شاه هستند. یک عده هم بدبختی هستند که نمی‌دانند.



این کسانی که می‌دانند شاه هستند نباید از شاهی خودشان غافل بشوند. ولی هردوشان اگر از خواب بیدار بشوند در این صورت این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] کوبیده می‌شود روی تخته، فنا می‌شود از بین می‌رود و شاه یا خداوند در درون ما به تخت می‌نشیند و ما با چشم او می‌بینیم، گوش او می‌شنویم و با علم او عمل می‌کنیم.

## لُبَابِ قِصَّةِ بمانده‌ست و گفت فرمان نیست نگر به دانش داوود و کوتاهی زبور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

لُبَاب: برگزیده، منتخب

می‌گوید آن جوهر قصه که حضور است، ماند. می‌گوید این غزل را گفتیم، اگر شما هنوز من‌ذهنی دارید، هنوز از شاهی‌تان غافل هستید، هنوز از پایگاه ذهن دارید تماشا می‌کنید، برحسب من‌ذهنی این قصه را دریافت می‌کنید، پس نگذاشتید من‌ذهنی برود.

«لُبَابِ قِصَّةِ بمانده‌ست و»، یعنی آن جوهر و شیر و آن چیزی که می‌خواستیم در شما زنده بشود، ان‌شاءالله که شد، اگر نشد، در این صورت شما باید روی خودتان کار کنید، هنوز فرمان ایزدی نیست که شما این پیغام را دریافت کنید.

پس دوباره دارد تأکید می‌کند که ذهن شما باز هم می‌خواهد بیشتر دانش داشته باشد، ولی می‌گوید، یعنی اگر ما این غزل را خواندیم و به حضور زنده نشدیم، هنوز من‌ذهنی داریم، هشیاری جسمی داریم، اولاً بیان نیروی ایزدی در ما هنوز فرمانش صادر نشده، چرا؟ برای این‌که ما فکر کنیم به اندازه کافی نمی‌دانیم. هنوز آینده تولید می‌کنیم، زمان تولید می‌کنیم.

ولی می‌گوید تو به دانش داوود نگاه کن و کوتاهی زبور، زبور کتاب داوود است. داوود می‌گوید این قدر دانش نداشت که و زبور هم بسیار کوتاه است، زبور می‌گوید کتابی است که فقط دانش معنوی در آن هست. دانش ذهنی که انسان چجوری زندگی کند و احکام شرعی و این‌ها در آن نیست. فقط تمام آن اصولی است که به درد به اصطلاح خارج شدن از ذهن می‌خورد.

می‌گوید که این دانش لازم نیست زیاد بدانید شما، شما دیگر آن چیزهایی که می‌دانید، می‌دانید از جنس شاه هستید.



پس اگر شما هنوز فکر می‌کنید به اندازه کافی دانش نمی‌دانید پس از این ابیات، ذهن شما دارد زمان ایجاد می‌کند، با این بهانه که به اندازه کافی نمی‌دانید.

می‌گوید به داوود نگاه کن که چقدر دانش داشت پیغمبر شد، داوود وصل شد. و زبور هم کتاب کوچکی است، کتابی نیست که هزاران صفحه باشد. یعنی تو به دانش زیادی احتیاجی نداری. لزومی ندارد خیلی چیزها را با ذهن بدانی. تو باید با همین دانش هم به حضور زنده بشوی.

و البته این هم یک آیه قرآن است راجع به زبور.

«وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ»

«و ما در زبور - پس از تورات - نوشته‌ایم که این زمین را بندگان صالح من به میراث خواهند برد.»

(قرآن کریم، سوره انبیاء (۲۱)، آیه ۱۰۵)

پس این زمین اگر بماند، فقط برای کسانی خواهد ماند، کسانی موفق خواهند شد که به حضور زنده بشوند، فضا را باز کنند، نه دانش ذهنی زیاد داشته باشند. و

## مگر که لطف کند باز شمس تبریزی وگر نه ماند سخن در دهان چنین مقصور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

مقصور: مختصر و کوتاه شده

می‌گوید که حالا که این طوری شد مگر شمس تبریزی با ارتعاش خودش یک کمکی به ما بکند. یعنی مگر این که شما فضا را باز کنید و این فضای گشوده شده که از آنجا نیروی زندگی یا خود زندگی طلوع می‌کند، به ما کمک کند. وگر نه با ذهن هی دوباره تکرار کردن این‌ها و زیاد کردن این‌ها به درد نخواهد خورد.

«مگر که لطف کند باز» از طریق فضاگشایی خود زندگی به ما، وگر نه این سخن در دهان ما بسیار کوتاه شد. یعنی شما خواهید گفت که ای کاش مثلاً یک چند بیت دیگر هم می‌گفت مولانا شاید ما بیشتر یاد می‌گرفتیم.

مولانا به طور غیر مستقیم می‌گوید که من همه چیز را گفتم. اگر در شما اثر نگذاشت، شما اجازه ندادید که با فضاگشایی «شمس تبریزی» یا نیروی زندگی به شما کمک کند، و الآن خواهید گفت که در دهان ما یا مولانا این سخن ناقص ماند، مختصر شد، ای کاش بیشتر بود.



پس نتیجه می‌گیریم که دراز شدن سخن و زیاد حرف زدن شرط نیست. همه این صحبت‌هایی که ما می‌کنیم، من هم این‌جا زیاد صحبت می‌کنم، برای این است که شما خودتان را متقاعد کنید و اعتمادتان را به من ذهنی از دست بدهید، بیش‌تر به نیروی زندگی همین‌طور که لطف شمس تبریزی... .

این شمس تبریزی آفتابی‌ست که از درون ما بلند می‌شود به صورت خداوند و ما، وقتی فضا را باز می‌کنیم این آفتاب به زندگی ارتعاش می‌کند. می‌گوید مگر ارتعاش او این مطلب را به ما حالی کند که زیاد دانش ذهنی به درد نمی‌خورد.

داوود احتیاج به دانش زیادی نداشت برای این‌که پیغمبر بشود و زبور هم کتاب بلندی نیست.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇



در این قسمت از برنامه دنبالهٔ مثنوی دفتر چهارم را می‌خوانیم. یادآوری کنم که وضعیت انسان را مولانا به عاشقی تشبیه کرد که مدت‌ها دنبال معشوقش بوده، که آن مدت را گفت هفت، هشت سال و در اثر حادثهٔ ناگواری که آن را تعبیر کرد به این‌که داروغه این جوان را دنبال می‌کرد بگیرد، جوان سر از باغ مجهولی درآورد. این باغ گفتیم فضای یکتایی بود و هفت، هشت سال هم همان قسمت اول زندگی انسان است که هنوز هشیارانه به زندگی زنده نیست و منتها این جوان وقتی وارد باغ می‌شود، متوجه می‌شود که معشوقش که سال‌ها دنبالش بوده، در باغ با چراغ دنبال انگشتری می‌گردد.

گفتیم تعبیر این موضوع این است که خداوند هر لحظه دنبال انگشتری پادشاهی ماست که ما را از ذهن دربیانورد، به بی‌نهایت خودش و به فراوانی خودش زنده کند و این جوان به این موضوع توجه نمی‌کند که معشوق چکار می‌کند و چقدر باید با معشوق همکاری کند و هم‌گام بشود و می‌گوید که به معشوقش، این‌جا کسی نیست غیر از باد و مولانا باد را به نیروی گرداننده یا اداره‌کنندهٔ زندگی می‌گیرد و آن معشوق می‌داند نماد زندگی یا خداست و جوان ما هستیم.

جوان می‌گوید این‌جا کسی نیست غیر از باد و معشوق از این موضوع خوشش نمی‌آید. می‌گوید که توجه شما به اشخاص است. اگر اشخاص تو را نبینند، همه کار می‌کنی، ولی به نیروی برگردان زندگی یعنی من توجه نمی‌کنی. بعد می‌گوید تو بی‌ادبی، چون ادب داشتی، وقتی من را دیدی، نظم من را می‌گرفتی. الآن دوباره نظم من ذهنی‌ات را آوردی در کار که هشیاری جسمی داری و این من ذهنی براساس یک تصویر ذهنی برای مردم درست شده، تو مردم را پیش کشیدی، بی‌ادبی و ثابت می‌کند که بی‌ادب است. به‌رحال جوان یعنی ما زیر بار می‌رویم که بی‌ادبیم، چراکه نظم زندگی را گذاشتیم کنار، دوباره نظم من ذهنی‌مان را گرفتیم، ولی جوان می‌گوید که اگر بی‌ادبم، ولی در وفا و در جهد و کوشش حرف ندارم.

و در همان قسمت که باد را به اصطلاح کم‌اهمیت تلقی می‌کرد، یعنی نیروی «قضا و کُنْ فِکَان»، ادارهٔ زندگی را این جوان یعنی ما کم‌اهمیت تلقی می‌کنیم، گفتم اشاره کرد به «تَصْرِيفُ صُنْعِ اِيزْدِي»، یعنی ادارهٔ آفریدگاری ایزدی که ما را اداره می‌کند. گفت این مهم است، ولی این جوان به‌نظم نفهمید.

ما هم نمی‌دانم متوجه شدیم یا نه، که در این لحظه نیروی اداره‌کنندهٔ زندگی براساس «قضا و کُنْ فِکَان» مهم است، نه این‌که مردم چه می‌گویند و نگاه می‌کنند و تأیید می‌کنند و نمی‌کنند و این‌ها و به صنْع توجه داشت، گفت به صنْع من توجه کن.



بعد هم همین‌طور که امروز عرض کردم گفت که انسان به بادهای موافق احتیاج دارد و چندتا مورد ذکر کرد که از جمله گفت، تو شبیه زن حامله‌ای هستی که موقع زادن باید باد موافق بوزد، یعنی آن نیروی زندگی شرایط زاییدن را به وجود بیاورد، کمکش کند، ولی چون تو مؤدب نیستی، یعنی تسلیم نمی‌شوی، با نظم من کار نمی‌کنی، مرکزت را عدم نمی‌کنی، این زایمان طول خواهد کشید.

و همین‌طور در مورد جمع هم گفت که، عرض کردم جمع مثل گروهی‌ست که در کشتی نشسته‌اند یعنی تمام ساکنان زمین و این کشتی وسط اقیانوس است، این‌ها جمعاً باید دعا کنند که باد موافق به وسیله زندگی زده بشود که نمی‌کنند این کار را، به جان هم افتاده‌اند.

و همین‌طور دندان‌درد را گفت که دندان من ذهنی نمی‌تواند غذای نور را بجود و دندان‌درد می‌گیرد و همین‌طور گفت تمام انسان‌ها یک طرف که باید جزو عاشقان بشوند، در مقابل نیروی همانندگی یا دیو باید به هم کمک کنند، نه به جان هم بیفتند. اگر با هم باشند، باز هم از خدا باد موافق را بخواهند.

پس باد یعنی نیروی اداره‌کننده زندگی بسیار مهم است. البته این جوان نفهمید، حالا من نمی‌دانم ما فهمیدیم یا نه؟ اگر فهمیدیم، باید ادعا را رها کنیم و بگوییم که بی‌ادب بودیم، معذرت می‌خواهیم، بعد از این نظم من ذهنی را می‌گذاریم کنار و نظم تو را می‌گیریم، اما این جوان زیر بار نمی‌رود، برای این‌که می‌گوید من در وفا که تفسیر می‌شود به وفا به الست، بی‌نظیرم.

ما هم همین را می‌گوییم و برای اثبات این‌که واقعاً ما وفا نداریم، مولانا قصه زن صوفی را گفت که زن صوفی با کفش دوز که وصله‌پینه می‌کند و در واقع معشوقه زن صوفی بود، مشغول بود، مشغول عشق‌بازی بود که حوالی «چاشتگاه»، که امروز هم «چاشتگاه» داشتیم، که می‌گفت دیر شده، صوفی که نماد خداست وارد اتاق ذهن می‌شود.

و زن صوفی هیچ راه فرار ندارد، چون ذهن راه فرار ندارد. یک در دارد فقط، آن در هم که بسته. به هر حال در را باز می‌کند، صوفی می‌آید داخل و خیلی، صوفی می‌گوید من می‌فهمم چکار داری می‌کنی، البته چیزی نمی‌گوید. می‌گوید که فعلاً صبر می‌کنم، ولی شما را به جزایتان می‌رسانم، اما زن صوفی انکار می‌کند و چادرش را می‌اندازد سر آن مرد و زنش می‌کند. می‌گوید این زن است و از اغنیاست. می‌بینید که توجهش به هشیاری جسمی‌ست و مال دنیا و همانندگی‌ها. و صوفی مرتب صحبت فقر می‌کند. می‌خواهد بگوید که ما فقیریم، باید فقیر باشیم، ولی زن صوفی ضمن این‌که به ذهن اقرار می‌کند که فقیریم و این‌ها، می‌گوید ولی این خواستگار دختر ماست، از اغنیاست، جهاز نمی‌خواهد، چیزی نمی‌خواهد، می‌گوید ما تخمه‌ایم، از مال بدمان می‌آید.



و چیز عجیب و غریبی که در زن صوفی دیده می‌شود که در ما هم همان هست، همان‌طور که مشخص است که کارش بر روی دروغ استوار است، این است که از لحاظ ذهنی همه‌چیز را می‌داند و می‌گوید که این خواستگار دنبال مال نیست، دنبال آبرو است، دنبال حیثیت است، دنبال راستی است و حتی دنبال همت است، احتیاج به این نفس پاک ما دارد.

صوفی هیچ‌چیز نمی‌گوید و دوباره فقر را پیش می‌کشد و آخر سر مشخص است که زن صوفی وفادار نیست و مولانا این اصطلاح «به دعوی مُستزاد»، یعنی در ادعا مُستزاد، یعنی هرچه می‌گوید ادعاست فقط.

و می‌خواهد بگوید که یک کسی ممکن است ذهناً همه‌چیز را بداند و در عمل دروغین باشد، هیچ عمل نکند و این دانستن به دردش نخورد و دنبال این‌که یک نفر ممکن است همه‌چیز بداند ذهناً. چون دیدید که زن صوفی حتی معنی همت هم می‌داند چیست، پاکی را هم می‌داند چیست، صفا را هم می‌داند چیست. می‌گوید این خواستگار دنبال پاکی است، صداقت است و حتی می‌گوید در دو جهان فلاح، رستگاری به راست بودن است. درحالی‌که مرد نشسته آن‌جا، چادرش روی او است و می‌گوید این زن است و این مثل شتر بر نردبان می‌گوید مشخص است؛ یعنی حتی زن صوفی شاهد عینی را که به‌طور فیزیکی دیده می‌شود، انکار می‌کند و هنوز فکر می‌کند که راستین است و نسبت به صوفی وفادار است.

مولانا می‌گوید وفای ما به خداوند و به اله است، شبیه وفای زن صوفی نسبت به صوفی است و ما هرچه می‌گوییم ادعاست. البته این شدت لحن مولانا نباید ما را ناامید کند. اگر ما متوجه شدیم که ما هم مدت‌هاست روی خودمان کار می‌کنیم و شبیه زن صوفی هستیم، نباید ناامید بشویم.

و پس از داستان زن صوفی که به‌لحاظ ذهنی همه‌چیز می‌داند و هیچ دانستن کمکش نمی‌کند و با این دانستن‌ها هم‌هویت هم هست، مولانا این سه بیت را می‌آورد که امروز برایتان خواندم. می‌گوید که ما دید ذهن را و همانندگی را و خیال‌بافی را باید بگذاریم کنار و باید با دید خداوند ببینیم. این با فضاگشایی و درد هشیارانه میسر است.

از پی آن گفت حق خود را بصیر

که بُود دیدِ وَیَاتِ هر دَم نذیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵)

از پی آن گفت حق، خود را سمیع

تا ببندی لب ز گفتارِ شنیع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶)



## از پی آن گفت حق، خود را علیم تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۷)

پس مولانا نتیجه می‌گیرد که اگر ما می‌خواهیم پیشرفت کنیم، باید با فضاگشایی، با دید زندگی ببینیم، یعنی با دید خدا ببینیم. ما با دید ذهن ببینیم اگر، هرچقدر هم زرنگ باشیم، مثل زن صوفی نمی‌توانیم زرنگ باشیم که او با آن دید فقط در ادعا مُستزاد است؛ یعنی هرچه جلو می‌رود داستان، این می‌بافد، به ادعایش اضافه می‌کند و هشیاری جسمی دارد، می‌خواهد فقط پیش مردم خوب دیده بشود، می‌خواهد پیش شوهرش خوب دیده بشود. توانایی معذرت‌خواهی و اقرار به گناه یا بی‌وفایی را هم ندارد، ما هم توانایی اقرار پیش خداوند به گناهانمان و این‌که اشتباه کردیم نداریم.

ولی به‌جای این‌که ناامید بشویم، مولانا می‌گوید فضا را باز کنید، فضا را باز کنید. دیدید که دید من ذهنی در زن صوفی، او را جزو بی‌وفایان آورد و صوفی ردش کرد، یعنی خدا ردش کرد. پس خداوند گفته من «بصیر» هستم تا تو با مرکز عدم، با دید او ببینی که دید او بیم‌دهنده است یعنی هشیارکننده است، بیننده است، یعنی دید خداوند بیننده هست فقط. با دید من ذهنی درست نمی‌توانی ببینی.

و خودش را «سمیع» گفته که در آیه‌های متعدد قرآن این‌ها آمده که لزومی ندارد گفتم آیه‌ای گفته بشود که خداوند هم بصیر است هم سمیع است. می‌گوید او گفته من می‌شنوم تا تو با من ذهنی حرف نزن. با من ذهنی هرچه می‌گویی «شنیع» است، برحسب همانندگی‌هاست.

این عاشق پیش معشوق نمی‌گوید من خاموشی را رعایت می‌کنم، شما از طریق من فکر کنید، حرف بزنید. برای خودش حرف می‌زند و حرف‌هایش شنیع است، چون همه حرف‌هایش براساس من‌ذهنی‌اش است، یعنی من‌ذهنی‌اش را کنار نگذاشته. پس لب از گفتار من‌ذهنی ببندی. امروز هم گفتیم اگر تو این «گفتارِ شنیع» را می‌گوید ادامه بدهی، خداوند از طریق تو حرف نمی‌زند.

گفته من دانا هستم تا ما از طریق من‌ذهنی فساد نیندیشیم. این «بیم» نه این‌که ما به‌عنوان من‌ذهنی یک باشنده جدا از خداوند، از خداوند می‌ترسیم، بلکه همین «از ترازو کم کنی، من کم کنم» است. شما می‌دانید اگر با من‌ذهنی بیندیشید، همان قدر که با من‌ذهنی می‌اندیشید و عمل می‌کنید، کارتان خراب خواهد شد.

از ترازو کم کنی، من کم کنم  
تا تو با من روشنی، من روشنم



(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

هرچقدر تو کم‌تر حرف می‌زنی با من ذهنیات، به نفع است، عوضش من حرف می‌زنم. همین‌طور امروز گفتیم از قرینت به اصطلاح در حرف زدن پیشی نگیر، «بر قرین خویش مَقْزَا در صِفَت»، در صِفَتِ فکر کردن، عمل کردن، حرف زدن، به خداوند پیشی نگیر، پس خاموش کن تا او حرف بزند.

حالا، پس فهمیدیم که ما نباید مثل زن صوفی باشیم، باید با چشم خداوند ببینیم، با گوش خداوند بشنویم، از دانایی او به جای عقل من ذهنی استفاده کنیم.

اما در دنباله همین قسمت گفت که، فقط یادآوری می‌کنم، گفت اگر من چشم درد می‌کند، درست نمی‌بینم و این دید درد به وجود می‌آورد، شبیه مرض چشم است که چشم سرخ شده، ولی من نمی‌بینم، آینه ندارم ببینم، ولی از دردش می‌توانم بفهمم که، که چشم مریض است.

اگر با بینش چشمان که منظور چشم من ذهنی است، درد به وجود می‌آوریم، بد می‌بینیم، ولو این‌که چشمان را نمی‌بینیم که مریض است، نمی‌بینیم من ذهنی‌مان را، ولی دردها را که می‌توانیم ببینیم. پس این‌همه درد وجود دارد، پس چشم من بد می‌بیند.

**چونکه چشم سرخ باشد در عَمَش  
دائمش ز آن درد، گر کم بینمش**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷)

**تو مرا چون برّه دیدی بی شَبان  
تو گمان بُردی ندارم پاسبان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸)

**عاشقان از درد زآن نالیده‌اند  
که نظر ناجایگه مالیده‌اند**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۹)

عَمَش: ضعف بینایی، جاری شدن دائمی اشک از چشم به جهت بیماری.



می‌گوید اگر چشمم بیمار است و آینه ندارم ببینم که قرمز است، چجوری است؟ باد کرده؟ ولی چون درد می‌کند، از دردش می‌توانم بفهمم که این چشم مریض است. چشم من ذهنی ما فعلاً مریض است، با من ذهنی نباید ببینیم. آن سه بیت هم همین را می‌گفت.

و در بیت بعد می‌گوید که این معشوق به عاشق می‌گوید که من صاحب دارم. به عبارت دیگر ما برای به دست آوردن این حالت که به خدا زنده بشویم، باید زحمت بکشیم، باید هزینه بپردازیم. فکر نکنیم که این مثل برّهایست که هیچ چوپانی ندارد، هیچ پاسبانی ندارد، نه.

ما با این جوان خودمان را مقایسه کنیم، ببینیم که این جوان را هی مولانا نصیحت می‌کند، در واقع دارد ما را نصیحت می‌کند. این جوان معشوق را دیده، می‌خواست تصاحب کند مجانی، چرا؟ این نظم من ذهنی‌اش را، عقل من ذهنی‌اش را نمی‌خواهد بپردازد دور، می‌خواهد نگه دارد و فکر می‌کند که معشوق، این حضور، زنده شدن به بی‌نهایت خدا همین‌طور مجانی است.

می‌گوید اگر عاشقان درد دارند، می‌نالند، تمام انسان‌ها عاشقان هستند، عاشقند دیگر، بالقوه عاشقند، برای این‌که چشمشان را به «ناجایگه» دوختند، چشمشان را به ذهن دوختند. فضا را باز نمی‌کنند، چشم عدمشان را به سوی زندگی بدوزند. این هم خواندیم و گفت:

**بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را**

**رایگان دانسته‌اند آن سبی را**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۰)

**تا ز غمزه تیر آمد بر جگر**

**که منم حارس، گزافه کم نگر**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۱)

**کی کم از برّه کم از بزغاله‌ام**

**که نباشد حارس از دُنباله‌ام؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۲)

ظبی: آهو

سبی: شکار

غمزه: اشارات ابروی معشوق



می‌گوید که انسان‌ها که می‌خواهند عاشق بشوند، ولی در من‌ذهنی هستند، فکر کرده‌اند که این آهو، «ظَبّی» یعنی آهو، «سَبّی» هم گفتیم شکار یا این چیزی که می‌خواهیم بگیریم، همین حضور، این‌ها رایگان هستند و بی‌چوپان هستند. نه، زندگی پاسبان این‌هاست. خداوند این حضور را مجانی به ما نخواهد داد، ما باید فعالانه این مولانا را مطالعه کنیم و امروز می‌گفت که «بجنب بر خود آخر». با تأمل و صبر و شکر، با فضاگشایی درحالی‌که همه حواسمان یعنی صددرصد حواسمان به خودمان است، روی خودمان کار کنیم تا هزینه را بپردازیم. هزینه دادن دردها و همانندگی‌هاست.

و خُب ما می‌گوییم که واجد شرایط هستیم، خدایا ما را به خودت زنده کن. اصرار که می‌کنیم، درد می‌آید. تا از غمزه معشوق بر جگر ما دردی وارد می‌شود که من پاسبان هستم و بیهوده نگاه نکن. «گزافه کم نگر»، خودت را خسته نکن، باید هزینه را بپردازی، ولی می‌بینید که ما نظم من‌ذهنی‌مان را از دست نمی‌دهیم.

امروز هم مولانا گفت که از جایی دور به حلقه مردان نگاه می‌کنیم، یعنی از ذهن اصلاً خارج نمی‌شویم. این نظم من‌ذهنی را از دست نمی‌دهید و راجع به ابیات مولانا هم با تفسیر من‌ذهنی خودتان نگاه می‌کنید، معنی می‌کنید، ولی این معانی هر کاری هم می‌کنید، شما را تکان نمی‌دهد، بر خود نمی‌جنبید، و گرنه از ذهن خارج باید می‌شدید. باید همانندگی‌ها و دردها و دانسته‌های خودتان را رها می‌کردید. بعد می‌گوید من از برّه و بزغاله کم‌تر نیستم.

## کی کم از برّه کم از بزغاله‌ام که نباشد حارس از دُنباله‌ام؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۲)

برّه و بزغاله نگهبان دارد، چطور بی‌نهایت خدا در انسان زنده می‌شود، این همین‌طوری است؟ نگهبان ندارد؟ و ما با من‌ذهنی‌مان می‌توانیم برداریم، به او زنده بشویم؟ ما اصلاً، کلاً من‌ذهنی را و پندار کمال را و آن دردها را، آن ناموس را باید بشکنیم. نسبت به من‌ذهنی باید کوچک بشویم، فضا را باز کنیم. این‌ها هزینه‌ها و قیمت این حضور هست که می‌گوید:

حارسی دارم که مُلکش می‌سزد

داند او بادی که آن بر من وزد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۳)

سرد بود آن باد یا گرم، آن علیم

نیست غافل، نیست غایب، ای سقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴)

## نفس شهوانی ز حق کَرست و کور من به دل، کوریت می‌دیدم ز دُور

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵)

سَقیم: بیمار جسمانی، در این‌جا منظور بیمار اخلاقی و باطنی است.

«سرد بود آن باد یا گرم، آن علیم»، علیم یعنی دانا. «نیست غافل، نیست غایب، ای سَقیم» یعنی ای بیمار.

## نفس شهوانی ز حق کَرست و کور من به دل، کوریت می‌دیدم ز دُور

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵)

می‌گوید من نگهبانی دارم که پادشاه جهان است، بنابراین بادی را هم که می‌فرستد، می‌داند که چه بادی بر من می‌وزد؛ یعنی ما باید بدانیم که این لحظه تحت ادارهٔ عقل زندگی هستیم. هرچه با عقل من‌ذهنی‌مان داریم تلاش می‌کنیم، فقط به خودمان لطمه می‌زنیم. ما نمی‌توانیم به او زنده بشویم، مگر این عقل من‌ذهنی را بگذاریم برود. می‌گوید این بادی که یا نیروی زندگی که الآن می‌آید موافق است یا مخالف است، آن دانا غافل نیست. پس این لحظه زندگی می‌داند چطور بادی، چه نیرویی بفرستد که به شما کمک کند، گرم باشد یا سرد باشد، شما را فلج کند، نکند، نگذارد که از ذهن زاییده بشوید.

می‌گوید ای بیمار، خداوند از این باد همیشه آگاه است، تو فکر می‌کنی آگاه نیست. می‌بینید که ما تمام مصیبت‌هایمان را به گردن این و آن می‌اندازیم. نه، ما باید خودمان را درست کنیم، ما موازی با زندگی نیستیم. برای همین می‌گوید که من‌ذهنی، نفس شهوانی، نسبت به خداوند کر و کور است، یعنی پیغام‌هایش را نمی‌شنود. پیغام‌هایش را نمی‌شنود، در غزل داشتیم که می‌گوید این شخص همین‌طور که دیدید مثل این که سال‌ها و ماه‌ها امر و نهی خدا را به مردم ابلاغ می‌کرده، متخصص این کار بوده، درحالی‌که نفس شهوانی دارد، اصلاً پیغام زندگی را نمی‌شنود.

بعد می‌گوید: «من به دل، کوریت می‌دیدم ز دور»، پس خداوند می‌داند ما کور هستیم، الآن می‌داند ما من‌ذهنی داریم. قبل از این‌که سعی کنیم به او زنده بشویم، می‌داند که ما نمی‌بینیم، «من به دل، کوریت می‌دیدم ز دور». پس چقدر خوب است که ما هم خودمان بدانیم ما نسبت به عدم کوریم، هشیاری جسمی مفید نیست، حرف‌هایی



که می‌زنیم به‌درد نمی‌خورد و این کلمه «گزافه» را هم به‌کار برد، «گزافه کم نگر»، بیهوده. بیهوده خیلی کار می‌کنیم، به‌هر حال:

## هشت سالت زان نپرسیدم به هیچ که پُرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶)

## خود چه پرسم آنکه او باشد به تون که تو چونی؟ چون بود او سرنگون

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷)

جهل پیچ پیچ: نادانی بسیار، جهل مرکب  
تون: آتش خانه حمام، گلخن

پس بنابراین می‌گویند هشت سال احوالت را نپرسیدم. دیدید که به سراغ زن صوفی هم حوالی «چاشتگاه» رفت، امروز هم صحبت «چاشتگاه» بود. این هشت سال اول زندگی اصلاً ما فکر نمی‌کنیم که ما در هشت سال اول زندگی، امروزه در جوامع بشری باید به حضور برسیم. ما باید به بچه‌هایمان کمک کنیم، باید به هم‌دیگر کنیم. اصلاً وقتی مولانا را می‌خوانیم، بشریت در فاز درستی نیست، در راه درستی نیست. می‌فهمیم که ما داریم بی‌راهه می‌رویم خلاصه.

می‌گویند هشت سال احوالت را نپرسیدم که می‌دیدم که از جهل یعنی از لایه‌لایه همانندگی‌ها که نادانی است و تاریکی بود، پر بودی تو. گفتم بعد از هشت سال، نه سال شاید به عقل بیایی، که می‌بینید بعد از هشت، نه سالگی هم ما انسان‌ها بدتر همین من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم و بارها صحبت شده که در همین هفت، هشت سالگی مادران می‌توانند به عشق زنده بشوند و بچه‌هایشان را از جنس زندگی ببینند. امروز هم بود می‌گفت که «ز نور خارش پدُرُفت نیز دیده کور».

ما بتوانیم به زندگی ارتعاش کنیم تا بچه‌هایمان هم به اصطلاح به زندگی ارتعاش کنند، زندگی را بشناسند، خیلی کوچک، یعنی به آن‌ها عشق بدهیم. بچه‌های ما واقعاً به عشق احتیاج دارند، ما فکر می‌کنیم به پول زیاد احتیاج دارند. این قدر که انسان به عشق احتیاج دارد، به نوازش احتیاج دارد، به پول و غذا و این‌ها احتیاج ندارد. در



قسمت‌های فقیرنشین بشری خُب انسان‌ها بزرگ می‌شوند، درست است که غذای زیادی نیست و این‌ها، ولی آن چیزی که بشر از آن رنج می‌برد بی‌عشقی است، بی‌عشقی او را می‌برد به جهل.

بعد می‌گوید: «خود چه پرسم آنکه او باشد به تون» یعنی در تون حمام دارد زندگی می‌کند «که تو چونی؟». کسی که در تون حمام است برای چه بپرسم؟ معلوم است که سرنگون است.

در قصه کوچکی می‌خوانیم در این جا که می‌گوید:

«تیترا»

«مثال دنیا چون گُلخَن و تقوی چون حَمّام»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸)

و در این قسمت مولانا این شکلی که به خدمت شما ارائه کردیم، همانیدن و درواقع حس هویت تزریق کردن به چیزهای آفل و گذاشتن در مرکز و قضاوت و مقاومت را به‌وجود آوردن، بعد مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی و تبدیل زندگی به درد را به گُلخَن تشبیه کرده، به گُلخَن حمام.

اما این فضاگشایی و توجه به این که این کار حرص‌ورزی به همانندگی‌ها کار درست نیست و درد ایجاد می‌کند، و فضاگشایی و رفتن به مرکز عدم، و این لحظه را با پذیرش شروع کردن، و دست یافتن به خرد زندگی و شادی بی‌سبب، و همین‌طور آفریدگاری را، به آن قسمت حمام که شست‌وشو می‌دهند، تشبیه کرده. حالا می‌خوانیم می‌گوید:

شهوَت دنیا مثال گُلخَن است  
که ازو حَمّامِ تقوی روشن است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸)

لیکِ قِسمِ مُتقی زین تون، صفاست  
زآنکه در گرما به است و، در نقاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۹)

اغنیا مانده سرگین‌گشان  
بهر آتش کردن گرما به بان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۰)



نقا: مخففِ نَقَاء به معنی پاکیزگی، خلوص

نقا مخففِ نَقَاء به معنی پاکیزگی و خلوص است.

و پس می‌بینید که می‌گوید این من‌ذهنی، همانیدگی‌ها و شهوت دنیا، یعنی شهوت هر همانیدگی، شبیه گلخن است یا تون حمام است، که امروز هم توضیحش را دادم که وقتی می‌رفت این «گلخن‌تاب»، داشتیم دیگر یا «تون‌تاب»، آن‌جا دیگر سیاه می‌شد، لباسش سیاه می‌شد، صورتش سیاه می‌شد و البته یکی از کارهایش لجن‌کشی بود.

این لجن‌کشی را در پایین تشبیه می‌کند به زر بردن به این‌ور آن‌ور و افتخار کردن به حمل همانیدگی‌ها و این‌که ما به رخ هم می‌کشیم که تو اگر مثلاً ده سبد کشیدی من بیست سبد کشیدم. در حالی‌که این سبب رسوایی است که آدم بگوید لجن می‌کشد.

به هر حال، می‌گوید که شهوت دنیا مانند گلخن حمام است. اما این شهوت دنیا حمام تقوا را روشن می‌کند، به محض این‌که ما در اثر شهوت یک عده‌ای مسائل بزرگی مثل حتی جنگ به وجود می‌آید ما وقتی، بعضی از ما، نگاه می‌کنیم، تأمل می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم می‌رویم به تقوا می‌گوییم ما قاطی نمی‌شویم. برای همین می‌گوید: «لیک قِسمِ مُتَقی زین تُون، صفاست» یعنی قسمت پرهیزکار از این «تون» نابی است، صفاست، هشیاری خالص است. برای این‌که دائماً فضا را باز می‌کند، در گرمابه است.

در گرمابه شما می‌دانید یکی دارد در گرمابه، تمثیلش این است خودش را می‌شوید، این یکی هم دارد گرمش می‌کند. یکی دارد جنگ راه می‌اندازد تا آدم‌ها بمیرند، آن یکی نگاه می‌کند پرهیز می‌کند از این کار و یاد می‌گیرد، یا یک عده‌ای یاد می‌گیرند این را تکرار نکنند.

به هر حال می‌خواهد بگوید که این یکی در «تون» زندگی می‌کند، خودش را وقف این کار کرده، یک کار کثیفی می‌کند، با همانیدگی‌ها همراه است، پُر از کِدِری است، سیاهی است، پُر از کینه است، پُر از درد است، پُر از جنون است.

اما آن یکی چون در گرمابه، حمام، در خزینه دارد خودش را می‌شوید، در فضای باز شده، دارد به نابی می‌رسد، یعنی از جنس خدا می‌شود.





یک عده‌ای دارند کار می‌کنند در این‌جا حرص می‌ورزند و خرابی به‌وجود می‌آورند، یک عده‌ای هم از آن‌ور خودشان را می‌شویند و به نابی می‌رسند. فعلاً وضع دنیا این‌طوری کار می‌کند. لازم نیست این‌طوری باشد.

اگر ما جمع بشویم و تأمل کنیم، حزم داشته باشیم و این لحظه بگوییم ما قدرت انتخاب داریم، همه‌مان فضاگشایی می‌کنیم و همه‌مان از یک جنس هستیم و همه‌مان یک منظور داریم، ما یک جور دیگر رفتار می‌کنیم، آن موقع به هم کمک می‌کنیم.

آن موقع همین‌که در اثر لگد حمای یعنی صاحب حمام که خداست، این تون‌تاب بیدار می‌شود ما هم به هر حال به‌جای لگد، با کمک به هم‌دیگر بیدار می‌شویم. الآن می‌بینیم ما داریم به هم‌دیگر کمک می‌کنیم.

شما به این برنامه گوش می‌کنید، پیغام می‌نویسید، پیغام شما را پخش می‌کنیم، یک عده‌ای گوش می‌کنند، آن‌ها هم متوجه می‌شوند چه هست، آن‌ها هم با چالش روبرو می‌شوند، درد هشیارانه می‌کشند، روی خودشان کار می‌کنند، موفق می‌شوند، موفق نمی‌شوند، هی گشتی می‌گیرند زمین می‌خورند، دوباره بلند می‌شوند. این‌طوری است قضیه.

این بهترین راه است. این کم‌دردترین راه است؛ انتخاب. انتخاب و همکاری و کمک به هم‌دیگر که ما همه‌مان از یک جنس هستیم، همه‌مان آمدیم به این جهان با یک منظور اصلی و اولیه و مهم که باید به او زنده بشویم. منظوره‌ای ثانویه که بیرونی است، هرکدام در بیرون یک کاری انجام می‌دهیم. یکی پزشک است، یکی مغازه‌دار است، آن یکی بنا است. آن‌ها منظوره‌ای مادی هستند که به آن منظوره‌ای مادی هم از این فضای گشوده‌شده خرد زندگی می‌ریزد.

به هر حال، می‌گوید ثروتمندان مانند مدفوع‌کشان هستند، سرگین‌کشان هستند، برای آتش کردن گرمابه‌بان. گرمابه‌بان خداست. می‌گوید این کسانی که حرص دارند فقط تون حمام را، تون حرص را، گرم نگه می‌دارند.

## اندر ایشان حرص بنهاده خدا تا بُوَد گرمابه گرم و با نوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۱)

## ترک این تون گوی و، در گرمابه ران ترک تون را عین آن گرمابه دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲)

## هر که در تون است، او چون خادم است مر ورا که صابر است و حازم است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۳)

این صابر است و حازم است خیلی مهم است، شما خواهش می‌کنم توجه کنید. می‌گوید در این به اصطلاح تونیان، اغنیا، آن‌هایی که هم‌هویت هستند با پول و بقیه چیزهای مادی، در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کنند، و من‌ذهنی دارند عقل من‌ذهنی‌شان را به‌کار می‌گیرند و در دنیا هم مرتب خراب‌کاری می‌کنند، یعنی عقل من‌ذهنی دائماً خراب‌کاری می‌کند، هم به‌صورت فردی هم به‌صورت جمعی.

همه این جنگ‌هایی که ما راه انداختیم همه این‌ها جزو این تون است. ولی همین جنگ‌ها باعث شدند که ما یاد بگیریم تا آن‌جا که مقدور است جنگ نکنیم. یک عده‌ای در این راه به پرهیز افتادند و فضا را باز کردند به خداوند زنده شدند. گرچه که راندمان این کار خیلی کم است، ولی فعلاً که این‌طوری هست.

می‌گوید در آن‌ها خداوند حرص نهاده تا این گرمابه گرم و بانوا بشود. پس بنابراین با این روشی که ما زندگی می‌کنیم، وجود آدم‌هایی که درد ایجاد می‌کنند لازم است تا آن‌هایی که حرص دارند، حرص قدرت دارند، حرص پول دارند، به‌طور کلی شهوت چیزهای مادی را دارند، در آن‌ها می‌گوید خداوند حرص را بنهاده تا این گرمابه گرم و بانوا بشود.

به ما می‌گوید ولی «ترک این تون گوی و، در گرمابه ران» هرکسی باید با صبر و حزم، که امروز هم عرض کردم داشتیم می‌گفت که «بجنب بر خود» باید بپرسی که من چه کسی هستم؟ برای چه آمدم؟ منظورم چه است؟ در چه وضعی هستم الان؟ این‌ها را همه باید از خودش بپرسد.

و این تون را که همین ذهن همانیده است، ترک کن و برو به گرمابه. گرمابه فضای پرهیز است که فضا را باز می‌کنید آن پرهیز می‌آید. در آن شکل‌ها هست.

می‌گوید «ترک تون را عین آن گرمابه دان» نپرس گرمابه کجاست با ذهنت. اگر تون را ترک کردی، حرص را ترک کردی دیگر وارد گرمابه شدی. مطمئن باش.

می‌گوید هرکسی در تون حمام است او مانند خادم است، نوکر است، نوکر بقیه است. خودش را دارد وقف می‌کند، به خطر انداخته، زندگی نمی‌کند. برای چه کسی؟ برای کسی که «صابر است و حازم است» یعنی کسی که حزم دارد، تأمل دارد، همین سؤالات را می‌کند، به مولانا گوش می‌کند، با عقل من‌ذهنی فکر نمی‌کند، از جمع تقلید نمی‌کند، تمرکز روی خودش دارد، فضاگشایی می‌کند، حزم دارد، تأمل دارد که من که هستم؟ برای چه آمدم؟



و رفتار مردم از طریق تقلید او را از راه بیرون نمی‌برد و صبر هم می‌کند. «صبر» هم برای خراب‌کاری این آدم‌ها هم این‌که خودش عوض بشود.

## هر که در حمام شد، سیمای او هست پیدا بر رخ زیبای او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۴)

هرکسی وارد بشود به این فضای صبر و شکر و پرهیز، می‌گوید که سیما یعنی وضعیت بیرونی‌اش، منعکس‌کننده درون زیبایش است.

یعنی هرکسی در فضای پرهیز باشد، شما به بیرونش نگاه کنید خواهی دید که روابطش زیباست، تنش مریض نمی‌شود، خلاصه رخ زیبایش، درون زیبایش در بیرون منعکس شده. «هر که در حمام شد»، هر کسی وارد حمام بشود. ولی کسی که در تون باشد، حرص داشته باشد آن هم باز هم بیرونش مشخص می‌کند.

البته این‌ها را وصل می‌کند به آیه‌های قرآن:

«سِیْمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ»

«نشانشان اثر سجده‌ای است که بر چهره آنهاست.»

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹)

یعنی هرکسی که این لحظه در مقابل خداوند تسلیم است و من‌ذهنی‌اش را و عقلش را رها می‌کند و عقل او را می‌گیرد، موازی با زندگی می‌شود، فضا باز می‌کند، در چهره، یعنی در بیرون آن‌ها، آثار فکرهايش و اعمالش در بیرون زیباست.

البته یک عده‌ای ممکن است فکر کنند که سجده همین فشار دادن پیشانی بر روی سنگ و مهر و این‌هاست که باید کبره ببندد و این‌ها. این را نمی‌گوید.

یک عده‌ای از همین آیه استفاده کردند فکر می‌کنند که باید، نشان یعنی همین پیشانی است، نه نشان آن نیست. نشان درواقع انعکاس درون زیبا، فضای گشوده‌شده که از جنس خداست حتی در تنشان است، در رفتارشان است، در خلق و خویشان است، در اخلاقشان است، در مهربانی‌شان است، در عشقشان است، مرکزشان خداست. این آیه مربوط به این موضوع هست و مولانا هم همین را می‌گوید: «هر که در حمام شد» هرکسی همانیدگی‌ها را شست‌وشو داد، مرکزش را پاک کرد، مرکزش همیشه عدم شد، فضا باز شد، باز شد، چون در حمام است دیگر،



مرتب فضاگشایی می‌کند، سیمای او یعنی بیرون او در رخ زیبای خداگونه او معلوم است. یعنی رخ خداگونه او که در درونش است، مرکزش است، در همه جای بیرونش منعکس می‌شود. درست است؟

## تونیان را نیز سیما آشکار از لباس و، از دُخان و، از غبار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۵)

کسانی که در تون زندگی می‌کنند دائماً در افسانه من‌ذهنی زندگی را تبدیل به مانع، ستیزه، دشمن و مسئله و درد می‌کنند، همانندگی در مرکزشان دارند، دائماً می‌کوشند همانندگی‌ها را زیاد کنند، به هیچ‌وجه زندگی را به مرکزشان راه نمی‌دهند.

## تونیان را نیز سیما آشکار از لباس و، از دُخان و، از غبار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۵)

وقتی نگاه می‌کنی می‌بینی که صورتشان سیاه است. وقتی کسی که در تون کار می‌کرد می‌آمد بیرون لباسش سیاه بود، صورتش سیاه بود، موهایش کثیف بود، دستانش کثیف بود. پس ظاهر این‌ها و بیرون این‌ها، منظور عملشان، فکرشان، اخلاقشان و رفتارشان همه بد است. این‌ها از جنس گلخن هستند، از جنس همانندگی هستند، از جنس درد هستند و درد هم اضافه می‌کنند به جهان، همیشه درد ایجاد می‌کنند، همیشه تخریب می‌کنند.

همین‌طور این را هم وصل کرده به آیه‌ای از قرآن:

«يُعَرَفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِيمَاهُمْ»

«کافران را به نشان صورتشان می‌شناسند.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۴۱)

شما می‌بینید که انعکاس مرکز همانیده و درد آن‌ها در بیرون، درد است. کسانی که درد ایجاد می‌کنند. کسانی که برایشان همانیدن با پول، مال دنیا، جاه دنیا، مقام، قدرت، خیلی خیلی مهم است.

در حالتی که امروز وقتی با لگد این گلخن‌تاب ما از خواب بیدار شد فهمید که چون «الف» هیچ‌چیزی ندارد و دید حمامش سرد شده، حمام حِرصش سرد شده.



بنابراین دیگر تونی نبود در این جهان، این طوری نبود که برحسب همانیدگی‌ها فکر کند و درد ایجاد کند. به  
هرحال:

## ور نبینی رُوش، بُویش را بگیر بُو عصا آمد برای هر ضَریر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶)

ضَریر: نابینا

می‌گوید که اگر روی این تونیان را هم نمی‌بینی، ظاهرشان شما را گول می‌زند، در این صورت آثار افکار و کردار  
آنها را ببین. بُو یعنی آثارشان را و بُو، می‌گوید عصا آمد برای هر نابینا.  
می‌گوید ممکن است شما شناسید که یک نفر واقعاً حرص همانیدگی دارد، در این صورت رویش را نمی‌بینی،  
این‌ها را از بویشان بشناس، ببین آثار زندگی‌شان چه هست؟ چه چیزی به وجود آوردند؟

## ور نداری بو، در آرش در سَخُن از حدیثِ نو بدان رازِ کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷)

## پس بگوید تُونیی صاحبِ ذَهَب بیست سلّه چرک بردم تا به شب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸)

## حرصِ تو چون آتش است اندر جهان باز کرده هر زبانه صد دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۹)

صاحبِ ذَهَب: کسی که صاحبِ زر و پولِ بسیار است  
سلّه: سبد، زنبیل

می‌گوید بو را نمی‌فهمی بگذار حرف بزنند. چون کسانی که همانیده با این جهان هستند دائماً از همانیدگی‌ها حرف  
می‌زنند.



یک عده‌ای دائماً راجع به پول حرف می‌زنند، راجع به طلا حرف می‌زنند، قیمت نمی‌دانم سکه حرف می‌زنند، قیمت دلار حرف می‌زنند، قیمت ملک رفته بالا، آمده پایین، ضرر کردم، همه‌اش از این حرف‌ها می‌زنند.

می‌گوید این‌ها را به سخن دریاور ببین که این‌ها اصلاً یک بیت از مولانا می‌خوانند؟ یک حرف از معنویت می‌زنند؟ از فضاگشایی، از اخلاق چیزی می‌گویند؟

«ور نداری بو، در آرش در سخن»، بگذار حرف بزنند و از این حرف‌هایی که می‌زنند به رازشان پی ببر، که این‌ها از اول همانیده بودند.

پس بنابراین کسی که اهل تون است، در تون کار می‌کند، صاحب‌ذَهَب یعنی صاحب طلا، ثروتمند، «پس بگوید تُونی صاحب‌ذَهَب» یعنی صاحب طلا، که امروز از صبح تا شب بیست سبد طلا بردم، یعنی چرک بردم.

تشبیه می‌کند این‌که می‌دانید این کسانی که در تون کار می‌کردند وقتی این خزینه را می‌خواستند بشویند این لجنش را هم باید حمل می‌کردند در این سطل‌ها، این همانیدگی بردن را به آن چرک‌ها و لجن‌ها تشبیه کرده مولانا.

این‌ها را که می‌گوید نمی‌توانی ببری که شما، این را فقط از این‌ور به آن‌ور حمل می‌کنی، «بیست سَلّه چرک بردم تا به شب»

می‌گوید حرص تو مانند آتش است در جهان، هر حرصی مثل آتش است، وقتی می‌سوزد هر زبانه‌اش صدتا دهان دارد. می‌خواهد بگوید که حرص انسان سوزاننده است، مخرب است.

ساده است.

صاحب‌ذَهَب: کسی که صاحب زر و پول بسیار است. ذَهَب می‌دانید یعنی طلا.

سَلّه: سبد، زنبیل، حالا در این‌جا دلو، سطل.

**پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است  
گرچه چون سرگین فروغ آتش است**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۰)

**آفتابی که دم از آتش زند  
چرک تر را لایق آتش کند**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱)

## آفتاب، آن سنگ را هم کرد زر تا به تون حرص افتد صد شرر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۲)

پیشِ عقل یعنی پیشِ خردمند، پیشِ عقل زندگی، پیشِ خدا، عقل کل، عقل مولانا. پیشِ عقل، این زر، همین چیزی که این‌ها می‌کشند، مانند سرگین است، مانند مدفوع ناخوش است.

گرچه که این حرص و این جور زندگی کردن آتش حرص را در جهان روشن نگه می‌دارد مثل آن تون حمام، و یک عده‌ای نگاه می‌کنند و پرهیز می‌کنند.

بعد می‌گوید آفتابی که دم از آتش عشق می‌زند، حالا می‌خواهد یک آدمی مثل مولانا یا شما را که به حضور زنده می‌شوید مثال می‌زند، می‌گوید آفتابی که دم از آتش عشق بزند «چرک تر را لایق آتش کند». یعنی همین آدمی که حرص دارد این را لایق آتش عشق می‌کند.

می‌خواهد بگوید که این زنده شدن به حضور و تابیدن شمس تبریزی از مرکز ما جهان را عوض می‌کند.

می‌گوید آفتاب، آفتاب بیرون دیدید که قُدا معتقد بودند که تابش آفتاب و فشارات زمین سنگ را به طلا تبدیل می‌کند در این فرض، می‌گوید آفتاب این دل سنگ آدم‌ها را زر می‌کند تا «به تون حرص افتد صد شرر».

پس می‌گوید یک آفتابی که مثل مولانا شروع می‌کند به درخشیدن، یا اگر ما فضا را باز کنیم آفتاب از درون ما بدرخشد، آن قسمت چرک ما را، آن قسمت حرص ما را، به آتش می‌کشد، تبدیل می‌کند. خب این‌ها امیدوارکننده است.

## آنکه گوید: مال گرد آورده‌ام چیست؟ یعنی چرک چندین برده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۳)

این سخن گرچه که رسوایی فزاست  
در میان تونیان، زین، فخرهاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴)

که تو شش سلّه کشیدی تا به شب  
من کشیدم بیست سلّه بی‌گرب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵)



کُرب: جمع کُربَه به معنی رنج و اندوه

پس می‌گوید که آن کسی که می‌گوید من مال گرد آورده‌ام، یعنی چه؟ یعنی چندین تا از این سبدها یا دلوها چرک برده‌ام. می‌گوید گرچه که آدم باید خجالت بکشد این حرف را بزند، «این سخن گرچه که رُسوایی فزاست»، افتخار کند که بیست سلّه، سی سلّه چرک کشیده، اما تونیان به هم‌دیگر پُز می‌دهند، ثروتمندان یعنی، آن‌هایی که هم‌هویت هستند.

«در میان تونیان زین فخرهاست» که تو شش تا سبد کشیدی تا به شب، من بیست تا کشیدم، پس من بهتر از تو هستم، من مهم‌تر از تو هستم. این‌ها در میان تونیان است.

## آن که در تون زاد و، پاکی را ندید بوی مُشک آرد بر او رنجی پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۶)

این بیت مهم است و همین‌طور داستان بعدی‌اش. می‌گوید که هرکسی که در تون زاده بشود و پاکی و نابی یا ارتعاش به زندگی را حس نکرده باشد در این صورت بوی مُشک، بوی عشق، بوی مولانا برای او دردآور است.

پس هرکسی که در فضای همانندگی زاده شده، هرکسی که در خانواده‌ای زاده شده که همه‌اش بحث پول بوده و طلا بوده و قیمت این، این است، ترس بوده و نکند این‌ها را از دست بدهیم و شهوت چیزها بوده، در آن‌جا بزرگ شده و ارتعاش به زندگی نکرده، که بیش‌تر ما واقعاً در تون زاده شدیم، در نتیجه درد انباشته کردیم. بنا به قانون جذب دوست داریم درد ایجاد کنیم، به‌سوی درد برویم.

نگاه کنید ببینید طرز زندگی ما چجوری بوده. ما در اثر همانندن با چیزها در این تون من‌ذهنی دردهایی شبیه رنجش، خشم، ترس، حسادت، کینه‌جویی، انتقام‌جویی، این‌ها را در خودمان ایجاد کرده‌ایم. این دردها ما را به‌سوی درد می‌برند. در این‌جا زاده شدیم، ما از جنس این‌ها شدیم.

هیچ‌موقع فضا را باز نکردیم، اگر خانواده ما عشقی نبوده و به عشق ارتعاش نکردیم، آشنا با عشق نیستیم، هیچ‌موقع به زندگی ارتعاش نکردیم در این صورت بوی خوش غزل مولانا به مشام آن کس جور در نمی‌آید، درد می‌آورد.

برای همین است که می‌بینیم ما چون از آن جنس هستیم نمی‌توانیم درست توجه کنیم به حرف مولانا. این بیت یک جوابی هست به این‌که می‌گفت که «نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور».





چرا از ذهن خارج نمی‌شویم؟ برای این‌که مآلاً از جنس درد هستیم و به‌سوی درد می‌رویم. جمع می‌خواهد درد ایجاد کند و ما هم از طریق قرین در معرض درد جمع که قرار می‌گیریم شروع می‌کنیم به درد ایجاد کردن. مولانا می‌گوید این جهان پر از من‌ذهنی است و من‌ذهنی سرکه می‌ریزند، ولی جهان باید از جنس اسکنجبین باشد. پس یک عده‌ای همیشه باید عسل بریزند. یک عده‌ای باید عسل بریزند چون همه سرکه می‌ریزند، این قاطی بشود، بشود اسکنجبین.

و شما وظیفه دارید که عسل بریزید. ما وظیفه داریم عسل بریزیم به جهان، اگر جهان از جنس درد است و درد را بهتر می‌شناسد، به‌سوی درد می‌رود، درد می‌جود، نمی‌تواند نور بجود، یادتان هست می‌گفت دندان‌درد، گفت بادی بفرست که دندان درد ما را تسکین بدهد.

ولی ما زیر کنترل درد هستیم. این‌طوری می‌گوییم که برای ناامیدی نیست برای این‌که ما بفهمیم چه هستیم، ما از چه موضعی داریم به‌سوی فضای یکتایی می‌رویم.

یک درد بیاید بالا کافی است که ما را منحرف کند ببرد ذهن. کافی است یک رنجشی در ما بیاید بالا، ما را از جنس من‌ذهنی کند. این‌همه داریم زحمت می‌کشیم فضا باز کنیم، یک لحظه یک خشم بیاید بالا، یک لحظه یک رنجش بیاید بالا، یک چیزی یادمان بیفتد یک درد بیاید بالا.

چرا این‌ها می‌آید بالا؟ برای این‌که در تون زادیم و پاکی را ندیدیم. ولی همین است که هست. وضعیت ما در جهان همین است.

ما به بزرگان‌مان توجه نکردیم. نه تنها ما، کُل جمعیت جهان در تون زندگی می‌کنند. الآن می‌گویند هرچه بیش‌تر بهتر، ما باید از دست هم بقاییم. اگر در این قاپیدن یک عده‌ای هم آواره شدند، مردند، غرق شدند اصلاً مهم نیست، ما این را به‌دست بیاوریم، برای این‌که حرص این‌کار را دارند.

حرصشان درد به‌وجود می‌آورد. «آن‌که در تون زاد و، پاکی را ندید» «بوی مُشک»، بوی عشق، بوی اخلاق، بوی فضاگشایی، بوی مهربانی، بوی دست هم را گرفتن، کمک کردن، از این‌ها بدش می‌آید، «بوی مُشک آرد بر او رنجی پدید».

برای بیان این بیت مولانا یک داستان می‌آورد که این داستان را ان‌شاءالله در جلسه آینده برایتان خواهیم خواند. اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم.

◇ ◇ ◇ پایان بخش چهارم ◇ ◇ ◇